وظیفۂ فیض

سنہ ۱۸۹۱ء

یعنے

راماین فارسی

من نتایج افکار

راے منشی پرمیشری سہاے صاحب رئیس خورجہ المتخلص بہ

مسرور

و

لالہ چنیالال صاحب چپند منصرم بندوبست ریاست

سرمور

۴/۱

مطبع مفید عام آگرہ میں محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپی

سنہ ۱۸۹۳ء

وظیفۂ فیض

سنہ ۱۸۹۱ء

یعنی

رامائن فارسی

من نتائج افکار

رائے منشی پرملشیری سہائے صاحب رئیس خورجہ المتخلص بہ

سرور

و

لالہ چنڈامل صاحب چند منصرم بندوبست ریاست

سرمور

مطبع مفید عام آگرہ میں محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپی

سنہ ۱۸۹۳ء

سری گنیش آئمہ

ای مالک ہر بلند و پستی	×	وے خالق نیستی و ہستی	کردی از لفظ کن جہان را	×	ماہ و خور و ارض و آسمان را
ہر چیز کہ در جہان عیان است	×	وان ہم کہ ز چشم ما نہان است	از ذرہ و مہر ہر چہ ہست است	۸	کلکت ہمہ را نگار بست است
کس را چہ مجال کو شمارد	×	یا تا بہ شمار خلق آرد	تو قادر ذو الجلال ہستے	×	در رحم بہ کلک نقش بستی
در وہم و خیال کس نیاید	×	وصفت ز حد شمار زاید	بے مہر تو ذرہ ئی نجنبد	×	بے امر تو غنچہ نہ خندد
حرکت نہ کند ہوا ز جائے	×	ناید از مرغ یک صدائے	عقلای جہان کہ در گذشتند	×	طومار خیال ما نوشتند
ہر کس بخیال خویش بشتافت	×	حرفے از قدرتت نہ دریافت	ماہیت تو کسی ندانست	×	کیفیت تو کسی ندانست

× کلام چند - بدین علامت مزین گشتہ۔

۸ اشعار اصلاح شدہ ازین نشان رونق برگرفتہ۔

غیر اینہا نتیجہ فکر حضرت سرور است

کس گفت که چرخ برقرار است	۸	کس گفت زمین استوار است	از گردش چرخ هست پیدا	۸	روز و شب و نور و هم سویدا
غیر است برنگ گوی مدور	۸	گردش بمحور دگر بمحور	بر جاے مناسبش بپا کرد	×	محفوظ ز جنبش هوا کرد
پیرامن قطب گشته یکبار	۸	کرده شب و روز را پدیدار	بر مرکز خود به هشت پاست		گویند فلاسفه قیاسے
حرکت به زمین که سالوار است	۸	پندار چه صنعت آشکار است	بیش و کم روز و شب درین است	۸	تبدیلی موسمان برین است
آنانکه سخن برین و آن گفت	۸	پرسید ز چرخ و ریسمان گفت	نزدم همه نطق بی دلیل است	۸	کس را چه مجال قال و قیل است
دانست کسی که جان خود باخت	×	پروانه صفت به سوز بگداخت	چون جلوهٔ خود به کس نماید	×	اول هوشش ز سر رباید
رازش به کسی نگشت اظهار	×	مدهوش شد آنکه گشت هوشیار	پر سوخته چشم از جهان دوخت	×	لب بست و زبان در دهان سوخت
چون جلوهٔ نور خود فرو زد	×	پروانهٔ عقل پر بسوزد	پس باز نگشت هر که دریافت	۸	از خویشتنی بذات بشتافت
اے چند بفیض او نظر کن	۸	**مناجات**			زین حجت یاوه درگذر کن
ستار و غفور هست نامت	۸	کن عفو ز چشمهٔ کرامت	اے خالق و رازق خلایق	×	بگشا بر من همه دقایق
آز دل من ز دل برون آر	۸	بربخش خطاے این گنه گار	از فضل تو بس امیدوارم	×	غیر از تو در دگر ندارم
هر راز دلم بتو عیان است	×	این راز نه قابل بیان است	درد دل من ز دل بدر کن	×	حاجت بر داد خوش درون کن
بر حالت زار من نظر ساز	۸	اندوه دلم ز دل بدر ساز	محتاج مکن به یک برادر	۸	از جود خودم نواز داور
با کس مسپار آبرویم	×	از فضل بر آر آرزویم	تو خاطر ما مکن پریشان	×	محتاج مکن به پیش خویشان
تو حاکم مطلق العنانی	×	حالم بنگر ز مهربانی	الحال ز تو مراد ما این است	×	دل تنگ مدار و هم تهی دست
تشویش ز خاطرم بدر کن	×	وسواس دلم چو خار بر کن	بالصدق تو هست رازق ما	×	تشویش چرا دهے دلم را
چون رازق مطلق است نامت		روزی برسان بصد کرامت	هیهات برفت روزگارم		بهتر نه شد این دل فگارم

این آتش حرص سینه ام خست	×	صد شعله درون دل برافروخت	با حرص و هوا چو متصل شد	×	زان آتش سینه مشتعل شد
فتنه اک نا ختم ز دل گشت	×	یکران هوس عنان گسل گشت	فریاد ز دست حرص فریاد	×	تسکین دلم که دل دهد برباد
ای بنده نواز کردگارا	×	تا زیست بدار شاد ما را	از حرص و هوا مرا نگهدار	۸	دارد به هوس دلم در آزار
با قبل وجود کرده ای موجود	×	هر چیز که در نصیب ما بود	پس فکر چه ابه گشت ما را	۸	آوارگیم به بر و از جا
هر چند به جهد نیست ز روزی	۸	نی کم و بیشی کسی است ز روزی	روز ازل که در نوشته است	×	وان قسمت ما که سرنوشت است
حرف قلم و بیش زان نگردد	×	ذی کمی این و بیش زان نگردد	اول ز پی‌اش شیر آید	۸	طفلی است که بعد ره به زاید
چون پیش ز ماست قسمت ما	۸	این فکر چه می کنی دلم را	ای تفته جگر ز آه بس کن	×	و هم در کشش و ضبط این نفس کن
از صحبت کاملان بیابی	×	**در عظمت شری رام نام**			تسکین جگر ز اضطرابی
جان و دل من فدای رام است	۸	گر دم سر او چه نیکنام است	این نام وسیله حیات است	۸	پندار که ذریعه نجات است
این نام که هست پر کرامت	×	از بحر گنه برو سلامت	این نام صفا دهد زبان را	×	هم پاک کند وجود جان را
این نام مقلب القلوب است	×	روشن ز طلوع تا غروب است	این نام چو بر زبان آید	×	دل شاد کند الم رباید
این نام بورد عابدان است	×	این نام بذکر زاهدان است	تا دیده چو ورد او گزیند	۸	بی شبهه به نور ذات بیند
سازد این نام غیر را خویش	۸	عزت ز این نام میشود بیش	این نام کند وجود را پاک	۸	بر تخت رساند از ته خاک
هر شخص که دل به رام دارد	×	خود رام مقاصدش برآرد	هر کس که وراست رام در دل	۸	هر آرزوی خود است حاصل
چون تکیه کس ز رام نام است	۸	جای شری رام لا کلام است	عیش ابدی است بیشک این نام	۸	ذات صمدی است بیشک این نام
این است عزیز جان و دل را	۸	سرمایه خوش زبان و دل را	اسباب جهان را سبب	۸	شاه و درویش است لبیب
رام است مراد وسیله سعد	۸	رام اول و رام هست ما بعد	ای دل بسپار کار با رام	۸	او خویش برآردت همه کام

نام رام است حرز جان ها × نام رام است بر زبان ها

نام رام است پر کرامت ۸ نام است که زیبد از فراست

نام رام است کشتی ما ۸ آرد که به ساحلم ز دریا

ای شاه سخن سخنوری تو ۸ دهی پیرهن پیمبری تو

ستایش گوسائین تلسی داس مصنف راماین

ای بلبل باغ نکته دانی ۸ وی طوطی گلشن معانی

نامت بجهان که تلسی داس است × مشهور بخلق عام و خاص است

فی الاصل تو سنگت نام رامی ۸ در شعر و سخن سحر کلامی

شعر تو نه مثل شاعران است × بل معجزهٔ پیمبران است

هر کلمهٔ تو کلام غیبی است ۸ الهام ز التیام غیبی است

هر لفظ تو از سر بدایت ۸ سرمایهٔ مخزن هدایت

از فیض کلام تو هزاران ۸ ناجی شده اند زشت کاران

در شعر و سخن تو بیمثالے × بستان الست سخن تو نونهالے

گوید نه کسی چنان که گفتی ۸ در سلک کلام در بسفتی

هر کلمهٔ تست سحر توحید ۸ راهی است قدیم بهر تجدید

تو هادی و رهنمای مائے × هم مرشد و پیشوای مائی

بالصدق توئی سرور ما وا × هر کلمهٔ تست راحت افزا

همتای تو یکی بشر نیست ۸ آری بفرشته هم خبر نیست

توحید چنان بیان نمودی ۸ هر چشم بر احدیت کشودی

آن گونه نوشتهٔ طریقت ۸ کش حاصل خلق شد حقیقت

راماین تست نقش حال × کردی بر موقع عکس تمثال

فرمودی هر آنچه پیش گوئی

هان حصهٔ تست آن نکوئی

نظم است که صورت نظام است

با خیل گنه در انتقام است

هر دایره چون سپر دلاویز

هر مرکز اوست خنجر تیز

مصراع برنگ تیغ خونخوار

بین السطرش نهیل پیکار

هر نقطه چو گرد ایستاده

فرق عصیان بپا نهاده

جائی که بیان رنج کرد است

دلهاست که در الم فشرد است

ای حامی ما حمایت ما × اے شافعی ما شفاعت ما

من تا بکجا ترا سرایم × از عهده وصف تو برایم

وصفت ز حد شمار بیرون × از وهم و خیال ماست افزون

تو مظهر رام نام هستی × تو رهبر خاص و عام هستی

تو سالک منزل شریعت × تو سیر طریقت و حقیقت

تو عارف قدرت الهی ۸ مقبول جناب کبریائے

مدنظری بہ جلوۂ خاص | آئینۂ روشنی زاخلاص | خورشید صفت عیان و تابان | × | رخشندہ بکوہ و ہم بیابان

ہر صبح و شام تا قیامت | × | ماند در شرق و غرب نامت | ہر خورد و کلان ست از تو واقف | × | ہر پیر و جوان ست از تو واقف

ہر شاہ و گدا است از تو ماہر | ٨ | حق این کہ خدا است از تو ماہر | شعرت بکتاب ہا سرایند | × | در چنگ و رباب ہا سرایند

بس کن لبی دل سلام واگو | امداد بہ ہر کلام ازان جو | تو نیز بہ رام نام درساز | وقتے رفتہ نیایدت باز

تاسف شاعر بہ اوقات گذشتہ

اے دل ہمہ عمر شد بباد ت | ٨ | آمد نہ گہی ز رام یادت | وقت خود را بباد دادی | ٨ | آوارہ شدی ز نامرادی

گریہ آید بہ حالت تو | ٨ | حسرت زاید بحالت تو | ضایع اوقات خویش کردی | ٨ | دل دادی و سینہ ریش کردی

چون اشک نہ آیدت بہ رخسار | ٨ | شرمت باید بہ حالت زار | عمر تو ہمی رود صد افسوس | ٨ | افسوس افسوس ہجا افسوس

دست اجل است و کوس حلت | ٨ | ہشدار کہ کوفتہ بسرعت | چون سگ بیہودہ میخوری نان | ٨ | بل سگ ز تو بہتر است نادان

غفلت تا کی ز خواب برخیز | | یکچند بہ نور ذات آمیز | از نیت نیک صاف دل باش | ٨ | با یاد ہمیشہ متصل باش

رحمی بکیدم بہ حالت خویش | ٨ | از دیدہ نگر احالت خویش | ہان دیدہ کشا و ہوش برکن | ٨ | این پنبہ دمی ز گوش برکن

وقت یاقے مدہ تو برباد | | ہر لحظہ بہ ساز رام را یاد | تا آنکہ برآیدت ہمہ کام | | نیکت بہ نماید ایزد انجام

بگذشت دل انچہ بر تو بگذشت | ٨ |

سبب تالیف کتاب

| بگذار خیال ہفت و ہم ہشت

روزے بخیال حق و باطل | با مراۃ دل شدم مقابل | گفتم کہ بفکر بیقرارم | تسکین کہ دہد در انتشارم

دل گفت کہ ترک این و آن کن | ز افسانۂ رام داستان کن | ہر چند کہ تو واقف حال | ز امداد خدا انکو شود فال

را این را باختصارے | بر بند ز فارسی نگارے | حاصل شودت بخلق اعزاز | عقبی در عیش سازدت باز

این حوصلہ گشت تا دلم را | ٨ | در دست گرفتہ ام قلم را | بے کہ و کم ہر چہ بود گفتم | ٨ | حالی کہ ز راویان شنفتم

از اهل کلام هست عرضی ٨ کردیم من این ادای فرضی
از علم مرا نه دستگاهی است ٨ هرگز سر شعر و شاعری نیست
دانم فقط از سخن شد او بود ٨ گفتم شری رام هرچه فرمود
جائی که عیوب من ببیند ٨ از راه کرم نه نکته چیند
در کردن عیب من نکوشند ٨ از دامن عفو خویش پوشند
تا کی کنم عرض خود بدرگاه ٨ دانا شو و از اشاره آگاه

وجه اوتار گرفتن شری رامچندر و حال راون

راوی ز روایت کهن سال × زین گونه نمود کشف احوال
کین کشور هند یک زمانه × شد ناوک ظلم را نشانه
راون که ز خیل راچهان بود × در اصل خلاف مردمان بود
وقتی شده بادشاه لنکا × بنشست به تخت گاه لنکا
گردید خدیو دیوزادان ٨ سرچشمه نوع بدنهادان
آن ده سر و بست بازوان داشت × از نخوت سر بر آسمان داشت
دانست که ده سرش نگارند ٨ در زور ورا نظیر نارند
بر ساحل آب گاه گاهی ٨ دیوان همی داشتند راهی
یک خلق از آن بجان درآمد ٨ در پنجهٔ ظالمان درآمد
از خوی که باشد آتشی را ٨ کردند بهانه سرکشی را
گفتند ز شاه مردم آزار ٨ از رنجش خویش سخت گفتار
کین آدمیان ترا ندانند هر جزیه بخویش می ستانند
بشنید ز راچهان شکایت ٨ جوشید ز غصه بی نهایت
دشمن گشتند به آدمی زاد ٨ با قوم سفیهه کرد ارشاد
بی وقفه کشید یک جهان را ٨ بندید و خورید مردمان را
کردند ستم بر آدمی زاد × گردید هزار شهر برباد
کردند تباه عالمی را × شد روز سیاه عالمی را
نی بچه کسی گذاشت نی زن ٨ نی دوست گذاشتند نه دشمن
از زهد نمانده نام در دهر افزوده عذاب عام در دهر
نی کوه رها نه نی بیابان ٨ نی گل بگذاشت نی گلستان
هر سو بجهان حکایتی شد ٨ از ظلم و جفا شکایتی شد
از ملک بملک این خبر گشت × ویرانی هند سر بسر گشت
از جور و جفای دیوزادان × از طرز ستم ستم نژادان
در کشور هند شد تباهی ٨ لرزید بخویش ماه و ماهی
هر سینه ز کینه پرخطر شد ٨ هر دل ز طپش پر از شرر شد
دودی ز دل و دماغ برخاست ٨ بهبود ز کوه و راغ برخاست

از فرش زمین تا به افلاک ٭ اندوده غمی بکرهٔ خاک

هر سو شده عام آه و زاری ٭ هر سینه طپان ز بیقراری

فریاد زمین بر آسمان رفت ٭ بربادی هند در جهان رفت

دل تنگ چو گشت هر تنفّر ٭ فریادی شده دل ... کنشر

گفتند که ای جهان نگهبان ٭ تا کی زسی بدادمایان

آمد ز سر فلک صدای ٭ نزدیک تراست مدعای

داند نه کسی چنین برایم ٭ راون کشم و همین برایم

آغاز داستان

در هند جهان فریب ماوا ٭ مشهور زمانه شد اجودهیا

دسرتهه نامی خدیو آن بود ٭ سر حلقهٔ جمله راجگان بود

الطاف به خلق بود عامش ٭ او سرور و سروران غلامش

شاهنشهی ز شهریاران ٭ فرمان ده جمله تاجداران

از مهر بلند پایهٔ او ٭ بر فرق سپهر سایهٔ او

در جود و سخا چو کان و دریا ٭ مانند سحاب بی محابا

آن چشمهٔ فیض و منبع جود ٭ آن مهبط نور ذات معبود

در فیض برنگ ابر باران ٭ خورشید نمط فروغ دوران

بی عدل و سهیم در سخاوت ٭ یکتای زمانه در شجاعت

هم پاک بطون و پاک نیت ٭ پاکیزه خیال و پاک سیرت

ملکش از عدل و داد آباد ٭ دلهای غمین به عهد او شاد

در سلطنتش نه دزد و رهزن ٭ در مملکتش نبوده دشمن

بی فکر ز گردش زمانه ٭ بی رنج ز دور چارگانه

درویش مثال پاک باطن ٭ انصاف نمای دوست و دشمن

در صورت شه فقیر سیرت ٭ بیدار دماغ و نیک فطرت

آن مرهم ریش دل فگاران ٭ آرام دل امیدواران

آن عادل و منصف زمان بود ٭ هر چند که جمله عادلان بود

آن بود ترازوی عدالت ٭ شهزور به بازوی عدالت

در نیک طریق شهریاری ٭ پر فن به تمام هوشیاری

حیوان و طیور جن و انسان ٭ هر پیر و جوان عقیل و نادان

در عهد مقدسش خوش آباد ٭ هر آدمی زاده و پری زاد

هر گل در عهد او شگفته ٭ هر خار ز دیدنش نهفته

یک دل در عهد او نیازرد ٭ یک گل در عهد او نه افسرد

هر قریه و شهر بود آباد ٭ کس را ز کسی نه بود فریاد

از کس بکسی نه غم رسیده ٭ از یک دگری ستم ندیده

دل شاد بعهد او رعیت ٭ آباد به عهد او رعیت

با این همه آن بریش مرهم		زاولاد نداشت یک پسرهم	بودند سه بیگمش به شکو	خوش صورت وخوش طریق وخوشگو
یک سال دعای او شد استجاب		اقبال نمود روی نایاب	چون آرزوی صدف برآمد	زان جمله چهار گوهر آمد

ولادت شری رامچندر

درعهد سعید وفرخ ایام	×	چون گشت تولد شری رام	دسرتهه خوشنود شد نهایت	۸	زر کرد به عاجزان عنایت
دانای نجوم را به طلبید	۸	هر حالت شاهزاده پرسید	تقویم نموده پنڈتان باز	۸	از علم نجوم دیده هر راز
گفتند که خسرو جهان است		این شاه زمین وآسمان است	باقاعده شد چو حال تفتیش	۸	تفریح رسید ورفت تشویش
صد جلسه نمود خسروانه	×	بنواخت یگانه وبیگانه	چندان زر وسیم شد عنایت	۸	محتاج نماند در ولایت
زر داد چنان که هر برهمن	۸	پر کرده زگنج جیب ودامن	خلعت بخشید با وزیران	×	فرمود رهائی اسیران
گردید عطا به هر ملازم	۸	انعام که وقت داشت لازم	یک ملک نموده شاد وخوشحال	۸	محصول معاف شد به دوسال
هر شخص که بود از رعایا	۸	پوشید به سیم وزر سراپا	این مژده خوش چو درجهان رفت	۸	آوازهٔ او برآسمان رفت
پر گشت نوید شادمانی	×	هر دیوته کرد گل فشانی	گفتند برآسمان مبارک	۸	بشنید جهان جهان مبارک
این مختصر از آن نوشتم		کز طول فسانه درگذشتم	پرسی دگرم چو حسب اوتار		دارم به بیان نه تاب گفتار
راماین پاک گر به خوانی		دانم که وراتونیک دانی	حالات دگر دران تمام اند		کان را اسرار پاک نامند
ای تفته جگر فسانه بگذار		از مغز سخن تو روغنی آر	آن حال بگو که پس ضرور است	×	می نوش می که پر سرور است

حال تعلیم وشادی شاهزادگان

گفتند سخنوران هندی	زین گونه سخن به ارجمندی	یعنی شهزادگان به اقبال	چون پای نهاده در ششم سال
لچهمن با رام شد موافق	شتر گهن به بهرت یار صادق	هر سه با طاعت شری رام	می کرد نشاط وعیش وآرام

شد کردہ مقررش بہ تعظیم | اوستاد بہ علم بہر تعلیم
حاصل کردہ بذہن عالی ۸ | ہر علم بعہد خورد سالے

شد شہرۂ شان بہ شہریاران ۸ | خوش وقت شدند تاجداران
چون ہیبت شان بہ راجگان شد ۸ | خوف و خطرش بہ راجہان شد

جسم دشمن ازان بلرزید ۸ | دلہای رفیق شاد گردید
حال دیوان چو مرغ بسمل ۸ | گردیدہ و رفت راحت دل

چون گشت جوان رام لچھمن × | گویا شدہ ماہ و مہر روشن
دیگر ہمہ راجگان اقلیم × | دادند برام نام تعظیم

بسوامتر آنکہ در جہان بود | سرمنشۂ جملہ زاہدان بود
دیوان جفا پرست خودسر | میکرد عبادت وے ابتر

آمد بہ اودھ بہ خواست از شاہ | تا رام و لچھمن گرفت ہمراہ
از خنجر دست لایزالے | دیوان ہمہ یافت پایمالی

بس بہر نظارہ سیومبر | رفتند و جنک اگرفت دربر
قوسی کہ زشیو در انمیان بود | ہم صورت کوہ و آسمان بود

برداشت و قوس راشکستہ | از دختر شاہ عقد بستہ
آن دختر کہ نام جانکی داشت | صد جلوہ بہ حسن از پری داشت

ہمشیرۂ او بصد لطافت | دادند بہ لچھمن از بشاشت
از رسم و رواج چون گذشتند | فائز بہ اودہ بخیر گشتند

این عیش و نشاط مدتی ماند | اقبال گل مراد شگفاند
روزی شہ دہر مجلس آراست | بہبودی شاہزادگان خواست

فرمود کہ رام بر سر تخت | بنشیند و فال گیرد از بخت
یومی برسید از رصد بید | تا تخت دہد بہ پور دلبند

سامان جلوس ہر طرف شد | آرایش شہر صف بہ صف شد
غافل کہ فلک در اختلال است | ہر امر کہ خواہش خیال است

از رام چو مرگ راجہان بود | تقدیر نوشتہ آنچنان بود
می خواست بہ اوراج دادن | فرمود بہ دشت پا نہادن

صحرا نوردی شری رامچندر

پرسی اگر م چرا چنین شد | یک بانوی شاہ پُر کین شد
در سبب کہ ور اسحر بدآن روز | تا رام شود ز تخت فیروز

سہ بہرت آنکہ پور او بود | طلبید ز شاہ راج واسود
یعنے بزبان ما سبق شاہ | عہدی بہ نمودہ بداذان ماہ

کو ہر چہ بخواہدش دہد زود | زان قول نگشت ہر چہ فرمود
او خواست برام دشت گردی | بی سلطنتی جہان نوردی

چون راجه زعهد گشت ناچار / ناچار نمود حکم اصدار
تا رام رود بدشت و هم کوه / یابد به دو هفت سال انده

بهرت آید و تخت پر گزیند / بر مسند خسروی نشیند
گیرد سر گنج بادشاهی / سازد بجهان جهان پناهی

پس رام بحکم والد خویش / پای همت نهاده در پیش
سیتا شده از ره رفاقت / همره که نه بد به هجر طاقت

لچهمن که مطیع حکم او بود / در شهر نماند و راه فرسود
از رفتن رام در اجودهیا / هنگامه سخت گشته برپا

بنمود قضا بصد خرابی / بر زیستن پدر شتابی
آه از فلک بلند برخاست / شور از دل دردمند برخاست

برخاسته شعله از دل و جان ۸ هر دل شده تفته و پریشان
دودی ز فغان بر آسمان رفت / فریاد نموده تن که جان رفت

هر دود که رفت شعله افروخت ۸ هر شعله که گشت آسمان سوخت
بر سلطنت این تباهی آمد × صد ضعف به بادشاهی آمد

هر شخص به آه و ناله زارید ۸ هر کس از چشم اشک بارید
مادر شده زین فراق بیتاب / چون ماهی که دور افتد از آب

دریای الم بجوش آمد ۸ ابر ستم از خروش آمد
اجزای زمین به خویش لرزید / از دیده چرخ خون تراوید

چون برق به سوخت آسمان را ۸ از فرق فگنده فرقدان را
آواز امان امان ز هر سو ۸ پیدا شده بس ز برزن و کو

هر کس بوداع رام گریان / هر سینه بسوز هجر بریان
میگفت که الوداع رام است ۸ ای رام به تو ز ما سلام است

این واقعه گشت ناگهانی × تبدیل غم به شادمانی
در دیده تو نماید این رنج ۸ این رنج رساندت بصد گنج

دانی که سفر چه چیز بوده است / آری در صد ظفر گشوده است
هر چند غم است در سفر بس ۸ مابعد رسد نعم بهر کس

هر خام براه پخته گردد ۸ هر کس شایستگی نوردد
تا آنکه شود بکن سفر را ۸ بینی تا شاه ظفر را

از گشتن نبت آدمیت آید ۸ صد عقده لاحات کشاید
هر کس که نکرده سیر دنیا ۸ در صلب پدر بماند گویا

آئینه دل به زنگ آلود / صیقل شود از سفر بران زود
دانش ز سفر ترا فزاید ۸ اقبال و دوام رو نماید

بس کن ای دل ز آه و زاری ۸ بر گفته خود چه اشکباری
اندوه و الم ز سینه برکن ۸ این حالت غم ز دل بدر کن

صبری باید ترا بهر حسال ۸ از صبر فزایدت زر و مال

القصه بیا لکهن شتر رام ۸ کو بود قدر و تیغ چشم ایام

گفتند وداع خانهٔ خویش ۸ رفتند برون بجا ملک ریش

شکایت آسمان

بی مهر سپهر بهست نا مستا × آیدنه ترا کسی ندامست

عهد تو نه قابل قرار است × یک وعدهٔ تو نه پایدار است

با کس تو گهی وفا نکردی × درد دل را دوا نکردی

جور است همیشه شیوهٔ تو ۸ زهر تلخ است میوهٔ تو

فتنه پردازی است کارت × نیرنگی نمود روزگارت

از لبس ستمی تو دشمن جان تا پخته دماغ و سست پیمان

بیگانه کنی و گهه یگانه × گاهی عاقل گهی دیوانه

از فعل خودت نه شرم آید جور است که از تو می فزاید

تو عزت کس نمی شناسی ۸ داری همه طرز ناسپاسی

بی حلم و مروت و حیا ئی ۸ آن کیست که دوست آشنائی

بغض و حسد است پیشهٔ تو ۸ جور ابد است پیشهٔ تو

آباد کنی و گاه ویران ۸ دیوانه کنی گهی پریشان

هم سینهٔ پر ز کینه داری ۸ صد کینه درون سینه داری

گاهی تمکین می نمائی ۸ گهه بی تکی ز خود ستائی

گاهی بر تخت می نشانی × گاهی بر خاک می فشانی

گاهی دشمن شوی گهی دوست × گاهی از دوست میکنی پوست

کج بازی تو بخلق مشهور ۸ از راستی بس فتاده دور

خاطر آزار و هم ستمگار ۸ نام است ترا شریر و مکار

برداختن کسی ز تو محال است ۸ برداختنت ز احتمال است

برداشتم اعتماد بالکل ۸ این است در اعتقاد بالکل

اسوار کنی و گهه پیاده گهه بیکس و گاه شاهزاده

ترسنده است غیر ممکن ۸ گرگ دیرینهٔ تو پر فن

گهه شاه کنی چو مهر تابان ۸ گاهی محکوم در بیابان

گاهی ظالم بگاه مظلوم × گاهی در شام و گاه در روم

گاهی رسوا کنی ز هشیار × سرکار نمائی گاه بیکار

گاهی معلوم می نمائی × گاهی معدوم می نمائی

آزاد نه که نه پای بندی ۸ سازی همه شغل خودپسندی

گردون که همیشه در آزار است از دست ستم کسی نرست است

با سفله دهی چو حشمت و جاه ۸ گردد به شریف چون نه بدخواه

جان کاهی عام دل فگاری ۸ این جور است و دستکاری

باراَم که بود خود خداوند ۸ بنگر چه سلوک کرد یکچند
ای چند چه زوا امید داری — هر کس که به شاه داد خواری
بگذار که هول شد حکایت ۸ بس کن بس کن ازین شکایت

رسیدن شری رامچندر به چترکوٹ و قیام آنجا

از شهر چو رام جی بدر شد × رخصت از مادر و پدر شد
برداشت قدم به سوی جاده ۸ بگذاشت رتهه و شده پیاده
تبدیل نمود صورت خود ۸ دانست بلی ضرورت خود
برخاک زمین نمود بستر ۸ از عرش به فرش شد برابر
گه بود به لچهمن از عنایت — صد گونه برادرانه شفقت
گردی به جنگ گمان تسکین — گه یاد حکایت نخستین
رفتند غرض کنار گنگا — گنگا همه چشمهٔ صفا ها
آبش شوید غبار عصیان ۸ پاکیزه کنید وجود عرفان
بخشند چو نجات جاودانی ۸ آن کیست که همسرش بخوانی
آب است که او حیات بخشد ۸ آب است که او نجات بخشد
ماه و خورشید هم درین آب ۸ دارند همیشه جلوه و تاب
هر روز به آب می درایند ۸ غسل است که یکدگر نمایند
از عظمت او دگر چه گوییم — زان است زیاده هر چه گوییم
تا حال هنود هر ولایت ۸ آیند پی حصول جنت
گر جان بدهد کسی درین آب — آمرزش او نخواهد اسباب
دیگر همه از زمین برآمد — این چشمه ز آب کوثر آمد
وصفش که زبان زد عوام است ۸ غسلش پی ذات خیر عام است
دانسته درآمد آن تن پاک — درآب برای غسل چالاک
یکچند به جسم شست و شو داد — فارغ شده داد آرزو داد
پس بر کشتی سوار گشتند ۸ زان آب چو باد بر گذشتند
هر کس که بدید گشت حیران × هر کس که شنید شد ثنا خوان
چندی در دشت گام فرسود × تا قلعهٔ چترکوٹ به نمود
گلگشت کنان رسید آنجا × بشگفت دلش چو دید آنجا
مندا کنی گرد او روان دید × هر شی که به نه بدش عیان دید
آبش چو گهر ز بس مصفا × سو جش شکن جبین زیبا
این کوه ز بس که دلپذیر است × بر روی زمین بی نظیر است
هر سمت روان است چشمهٔ آب ۸ هر چشمه پر آب همچو مهتاب
در هر تن نخل آبشار است ۸ بس آب روان چو جویبار است
هر چشمه که هست پر آب × هر سبزه که هست شاداب
باغی است ز صنعت الهی × گلزار ز قدرت خدا سے

مرغان چمن دردهزاران ... یا قوت یمن دردهزاران
موجود هزارها دران کوه ... زهاد وکهتران بانبوه
ازبسکه فضای خوش نما بود ... فرحت افزاو دل کشا بود
چون آب حیات بود آلش ... خوش باد بهار همراکالش
تابرسرکهه رسیا آسود ... سلطان جهان پسند فرمود
یکچند بداشتند آرام ... لچهمن شری جانکی شریرام
گاهی به خود استغاره کردی ... گهه صنعت حق نظاره کردی
چون رام دران قیام ورزید ... زان معبد هندوان بگردید

آمدن بهرت دراجودهیا وتجهیز وتکفین راجه

دسرتهه که فتاده بود برخاک ... دامان مصابرت زده چاک
چون رام زدیده اش نهان شد ... دل بود که خون شد وروان شد
غوغا به محل فتاد یکسر ... هررانی فشاند خاک برسر
این نوحه به شهر گشته مشهور ... مهتاب زمانه گشت بی نور
خورشید فتاده بر زمینی ... شد عرش به فرش هم نشینی
برقصر محل سیاهی آمد ... برسلطنت این تباهی آمد
این صدمهٔ غم چو بر جهان زد ... فریاد وفغان بر آسمان زد
این سانحه گشت چون یکایک ... غوغای فتاده درملایک
ازفرش زمین به عرش بالا ... اندود غبار دود دلها
ابراز غم هم بجوش آمد ... چون دیگ بصد خروش آمد
افلاک وزمین زغم بلرزید ... ازدیدهٔ نجم خون تراوید
هم چهرهٔ شب زغم سیه شد ... هم روز علامت تبه شد
کشمیر بدند بهرت وارهن ... نی رام بخانه بد نه لچهمن
تاآنکه لشت ستهن رسیدند ... حال همه بیگمات دیدند
دادند تشفی ودلاسا ... گفتند که بهرت آید اینجا
قاصد همه روز راه پوید ... این واقعه را بکس نگوید
جسم دسرتهه بدین اراده ... درزورق روغنی نهاده
چون پیک به کاشمیر آمد ... درخطهٔ بی نظیر آمد
طالبیدن مرشد از بهرت گفت ... آن از ره اعتقاد بشنفت
رخصت شده روز وقت سفر کرد ... تاآنکه به تخت گهه گذر کرد
آگاه شده بمردن شاه ... از رفتن رام گشته آگاه
آغاز نموده آه وزاری ... فریاد زده زبیقراری
از آتش غم بسوخت جانش ... لکنت افتاد بر زبانش
طوفان بارید چشم پرنم ... تابید جگر چو مجمر از غم

برباد ز خود دولتش برآشفت × صد گونه به سختی و ستیزش گفت | کاسی داده خرد بدست تاراج ۸ دادی برباد تخت و هم تاج

این کار چه بود هر چه کردی چون راه صواب در نوردی | افسوس افسوس های افسوس × دادی برباد ننگ و ناموس

شد ملک و دیار از تو برباد ۸ شهر و بازار از تو برباد | برساخته بد حصه نامم ۸ ویران شده منزل و مقامم

آتش زن خاندان هستی × ویران کن خانمان هستی | ناموس مرا به باد دادی × درهای غم بجهان گشادی

باشد ز تو جام عیش معکوس × وا ای منحوس وای منحوس | ما را سر تخت نیست در کار ۸ وین بیهوده رخت نیست در کار

هرگز نکنیم راج منظور ۸ گو تخت کجاست تاج منظور | چون سینه ما ز غم فگار است × با ملک و دول چه کار و بار است

در زیر زمین فرو نشینم ۸ خواهم که روی تو نه بینم | از بسکه چو بهرت گشته بیزار ۸ فرمود نشست کای نکوکار

بر قدرت حق بکن صبوری ۸ افتاد مصابرت ضروری | چون واقعه رفته شد ز تقدیر ۸ از مادر خود مباش دلگیر

اول آن کن که بر تو فرض است ۸ پس جای وسیع بهر غرض است | لب بند بکن ز آه و زاری × تا چند کنی تو اشک باری

این غصه و غم ز دل بدر کن ۸ بر قدرت حق دمی نظر کن | بهر همه این طریق پیش است ۸ باشد بیگانه یا که خویش است

کل ملک و خزانه هست ملکت ۸ بیگانه و خویش زیر کلکت | این لشکر و فوج هست پیشت × اقبال ز اوج و پست پیشت

هر چیز ز احتشام شاهی ۸ باشد موجود هر چه خواهی | ای زینت فرق پاکت افسر تشریف شهی سزا است در بر

یکچند بماند بهرت خاموش ۸ تا آنکه به مغز آمدش هوش | فرمود که یک بمان آرند جسم و سر تهه دران سپارند

عود و صندل به سوختن گاه آنگونه که خواست برد همراه | چون ماه به برج آتشین شد معراج به جنت برین شد

از اسپ و شتر لباس و زیور بخشید که کس شماردش گر | صد صفر دهد بیک رقم رو یک سال بیابدش نه کم رو

چون منزل رسم راه نو دید خود غسل نمود و پاک گردید | بر فرش عزا نشسته یکچند تا آنکه بساط رنج برکند

یک روز که بود سعد و احسن

فایز شدن بهرت در چترکوٹ و واپسی اجودهیا

شد انجمنی به صحن مسکن

ارکان خدیو جمع گشتند — پروانه روی شمع گشتند

شاهست بتو داده سلطنت را — برگیر ردای معدلت را

فرمود که من غلام رامم — او خسرو ماست من غلامم

برخاست صدای آفرین ها — از گفتن این سخن دران جا

وزرا بودند همرکابش — امرا همه در ته طنابش

روز دگر از خیام رفته — نزد شه خاص و عام رفته

بگرفت شه زمانه در بر — دست شفقت نهاد برسر

بر پای جنک سیتا فتادند — صد داد عبودیت بدادند

گفتند ز مقدم مبشر — بیتابی مادران سراسر

اول در پای مرشد افتاد — آوازه دل دعاش در داد

آورد به خیمه گاه خویشش — افگند سر نیاز پیشش

چون حالت انتقال بشنید — در دیدهٔ رام آب گردید

افزود بدل چو بیقراری — بیساخته کرد اشک باری

لچهمن سمه جانکی بزارید — خون دل نشان ز چشم بارید

این قول کسی چه چسپ حال است — در غم ضبط نفس محال است

بس کن بس کن ز آه و زاری — زن تکیه بفضل رب باری

این کاوش غم ز دل برون آر — بر حکمت خویشتن نظر دار

در خدمت بهرت عرض کرد این — اورنگ که خالی است بنشین

شهزاده که داشت نفرت از تخت — انکار نمود آن نیک بخت

در خدمت رام رفته باید — تا مشکل ما ازو کشاید

القصه بهرت برای وادید — با لشکر بی شمار جنبید

رفتند و بچترکوت رفتند — بر قلعه کوه جا گرفتند

بر پای سیا کشن سر افشاند — از دیده زار گوهر افشاند

دیگر همه را بداد تعظیم — خم کرده سر نیاز به بیم

چون مرهم سینه ریش آمد — لچهمن به نیاز پیش آمد

بشنید خدیو هفت اقلیم — برخاسته خود برسم تعظیم

وانگاه بمادران رسیده — پابوسی هر یکی گزیده

از حالت سد بشت گفته — در پند و نصایحش شگفته

از غم همه خون بجوش آمد — هر ناله بصد خروش آمد

از هوش برفت و گشت بیهوش — زانسان که شده تنش فراموش

بر آتش معرفت زده خاک — چون ماتمیان نشسته غمناک

چون صبر گداخت رنج و آلام — فرمود بشست من که ای رام

این بود مشیت مقدر — بس خاطر خود مکن مکدر

آن ساز که کردنی است امروز — از حال زمانه عبرت آموز

بشنید و رسوم خود ادا کرد ۸ اسرار دلی به بهرت وا کرد
برگیر سریر پادشاهی فرما بکرم جهان پناهی

تا چار ده سال بر نیاید ۸ این جاه و حشم مرا نشاید
چون حکم پدر کمال فرض است ۸ زان وجه بخدمت تو عرض است

گر رحمت حق رخم نماید ۸ سعیاد بخیریت سر آید
دل شاد برو به تخت بنشین ۸ از کرده کس مباش غمگین

با خاطر شاد حکمران باش ۸ مصروف بعدل و جهان باش
عذرات نمود بهرت هر چند ۸ لیکن نشنید آن خداوند

رخصت فرمود و کفش پا داد مجبور بهرت براه افتاد
بر تخت نهاد کفش پا را خود زیر زمین نمود جا را

زان گونه به معدلت گرائید کش خلق بصد زبان ستائید
شاباش و لاکه قصه گفتی ۸ دُر بد که ز نوک خامه سُفتی

رسیدن شری رامچندر در پنج بٹی و جنگ کهرد و کهن

حال ما بعد هم ادا کن ۸ هر عقده که باقی است وا کن

زان روز که رام فایز گشت دو سال بچترکوٹ بگذشت

وقتی که سعید بود آن روز شد عزم سفر نشاط اندوز
گل گشت کنان به پیش میرفت ۸ بر یاد وطن ز خویش میرفت

گه کوچ نمود و گه مقامی ۸ یکجا نماند صبح و شامی
تا آنکه گذار او بصحرا گردید و بدید استخوان ها

نامد بدماغ بوی مردم از چشم ندید روی مردم
از فرقه زاهدان که همراه بودند سوال کرد آن شاه

این بوم چرا شده است ویران ۸ آن کیست که خورده لحم انسان
بینم که مردمان نهان اند انبار انبار استخوان اند

هر زاهد شعار گفت ای شاه این حالت عابدان شده است آه
زهاد که در جهان سر نمودند بر منزل دین قدم کشودند

دیوان جفا پرست یکسر خوردند و نداشتند [illegible]
این وحشت آباد بود معمور × هر سو بزبانه بود مشهور

صحرا است که پر ز مردمان بود ۸ هر شخص که بود بود خوشنود
با خاطر خوش گذاره میکرد ۸ از معرفت استخاره میکرد

هر شخص که بود بود دلشاد ٥٠ هر قلعه که بود بود آباد
از قلعه لنکا دیو آیند ۸ جبرا زن و بچه ها ربایند

لحمش بخورند آن ستمگار ۸ ترسند ز کس شه آدمی خوار
این قصه چو گفت رام جی را × دل بر آشفت رام جی را

از جوشش رنج زهر خندید ۸ از غصه ز چشم خون چکانید
تشویش بدل نمود غایت ۸ مغلوب غضب شد او نهایت

گفتا که اگر منم جهان شاه وز معدلت خدایم آگاه
مانند بزمین نه دیوزادی بدا غالی و بد نهادی

این گفته به پیشتر روان شد در پنج بتی بمقام آن شد
آن خیل زهاد معرفت کیش کش بود براه خیر اندیش

از عزم دلش ستار آگاه دادند بهر اسلحه باران ماه
گفتند و ز دل دعاش دادند صد باب کرامتش گشادند

چون عرصه چند ماه بگذشت ۸ در خاطر بادشاه بگذشت
کو سطح زمین ز دیوزادان خالی کند از ستم نهادان

پس سوپنکها که دیونی بود ۸ آمد بر رام و روی بنمود
خود را بلباس و زیور آراست زان شخص حیا مجامعت خواست

از گفته رام لچهمنش دید ۸ بس بینی و گوش وی تراشید
چون صورت نحس او دگر شد فریاد زنان به نزد کهر شد

آورد برادران خود را تا قید کنند سرو قد را
بد لشکر چارده هزارش فرمود بقتل شهریارش

بر چرخ شد از زمین غباری شه گفت به لچهمن این که باری
بر کوه ببر تو جانکی را تا دور کنیم فتنه تنها

چون رفته جنگ ستا به لچهمن جنگید و بکشت قوم دشمن

آمدن راون در پنج بتی و بردن جانکی را

رسیدن رام در پنپاپور و ملاقات کردن از سگریو و هنومان

آن دختر دیو آخر کار بنمود ز بدشگونی آثار
در مجلس راون آمد از دور بگریست که ای اخی مغرور

دانی که بفرق خصمت آمد شهزاده شاه دسرت آمد
دارد صنمی که رو برویش صد حور و پری غلام مویش

تا قصه او شنید راون از غصه بخود طپید راون
همراه گرفت اهرمن را کو شکل غزاله ساخت تن را

جهتلیش ستا چو دید آهو در خاطر خود گزید آهو
از رام به عجز گفت سیتا کارد همه پوستین او را

چون رام پی شکار رفته لچهمن پس انتظار رفته
راون چو کمینه در کمین بود از مغتنمات وقت آسود

برکنده لباس شهریاری خاکستری شد و مکر زاری
در قربت جانکی دعا کرد بگرفت و به بردنش دغا کرد

این حال چو رام گشت اظهر   آنگاه که بازگشت از بر ×
کای جان برادر این چه کردی   ببابهی را کس سپردی
تدبیر خرد نه هرگز این بود   تقدیر ولیکن این چنین بود
گردند بسی تلاش سیتا   گردید سراغ او نه پیدا
بُد با لکهمن از کرم زمانی   با معرفت خودش بیانی
هر جا طریق هم فرو گفت   شد عارف حق هر آنکه بشنفت
سگریو کهین برادر بال   میداشت بران قیام بر جال
فرمود ز عجز با هنومان   دریافت بکن که کیستند آن
آن نور نگاه باد آمد   شد جانب گاه و شاد آمد
از روی شما که تابدار است   یک شوکت شاهی آشکار است
خندید از آن جهان خداوند   گفتا به اوده شنه هنومند
زن بود به شکل حور همراه   چون سایه بود به نور همراه
انجام ز قوم آتشی ها   دزدید کسی ندانم او را
چون چشم یقین او گشاده   هنومنت به پای سر نهاده
از هیبت اوست دل فشرده   بر کوه زبد مثال مرده
این گفته بدوش خویش برداشت   چون باد قدم به پیش برداشت
از دهشت جنگ که بود زیور   ترصیع گرفت از جواهر

از آمدن لکهمن برآشفت   در دو دل خویشتن همه گفت ۸
دانیم که نیست او نه مسکن   بردش ز فریب و مکر راون
فریاد و فغان و آه کردند   نالان همه رو براه کردند
تا آنکه رسیده بر سر آب   لبریز چو نور ماه تالاب
زنها دگر داو نشسته   چون هاله به ماه حلقه بسته
چون خواست که در سفر خرامد   زانجا سوی کوه رکهمک آمد
از دور بدید این دو کس را   لرزید و کشید صد نفس را
گر بال بقتل من فرستاد   بگریزم از این مقام چون باد
پرسید که کیستید این جا   از بهر چه می رسید این جا
نی نی غلطم چه شان شاهی است   این نور تجلی الهی است
دسرتهه نامی خدیو گیهان   داد است مرا سر بیابان
در پنج بتی قیام کردم   تا چند دران مقام کردم
ما ناکه به عابدان نمائی   تو نیز بگو که از کجائی
گفت ای شه دو جهان شنو حال   سگریو برادری است از بال
فرمائی اگر برو عنایت   آرد بسی سراغ دولت
سگریو چو دید آمد از دل   پابوسی رام کرده حاصل
آواز ره عجز پیش کش ساخت   کان هوم ستا ز چرخ انداخت

پرسیده تمام حال سگریو — کیفیت جان و مال سگریو
یک تیر گرفته شد روانه — کرده دل بالی را نشانه

بخشید به سگریو مسند — بنمود ولی عهدش انگد
سگریو چو یافت کامرانی — طلبید جماعتی کلانی

از بهر تلاش نور عصمت — یعنی سیتا فروغ عفت
در سه طرف از جهان آباد — بیمون هزارها فرستاد

رفتن هنومان در لنکا به خبرگیری جانکی و لشکرکشی شری رام چندر بر ملک راون

چون نوبت سمت چارم آمد — هر گرد به چشم او کم آمد
زان رو که به ساحل جنوبی — بوداست قیام قوم ناری

طلبید که جامونت آید — انگد هنومت سفر نماید
چون بهر سفر شدند طیار — طلبید به پیش خود جهاندار

هنومان چو سر بپا نهاده — انگشتریش ز لطف داده
گفتا تو که از همه زبردست — دیوی که رسد کنائش پست

وقتیکه جنگ سیتا به بینی — گو از منش ای بدل حزینی
تا حال که نارسیده ام من — بس رنجش و غم کشیده ام من

در خاطر خود تسلی دار — یا بد راون سزای کردار
پوشان ز کسی که راز جوید — با من برسان هر آنچه گوید

بشنید و روانه گشتند انبوه — گاهی لب آب و گهه سر کوه
بر ساحل بحر چون رسیدند — از بهر عبور وقت دیدند

تا آنکه به جست خود هنومنت — گفتند ملایکان صد احسنت
در بار و شب آمد او به لنکا — بس جست و نیافت راز سیتا

بگریست که آه چون کنم چون — گویم ز که حال زار و محزون
در فکر نداشت هوش از تن — تا آنکه رسید بر ببهیکهن

حال سیتا ازو شنیده — در باغ اشوک بن رسیده
نظاره نمود از حجابی — در زیر درخت آفتابی

انگشتری که شد بدو ساخت — تفویض به نخل زفند انداخت
زان بعد به عجز پیش سیتا — برگفت تمام ماجرا را

پیغام چو یک بیک ادا کرد — از گرسنگی به باغ جا کرد
هر ثمرهٔ آن به خورد و اشجار — برکنده فگند در ته غار

آنانکه محافظت نمودند — جان ها بره عدم ربودند
بعد از بسیار کارزاری — پور راون گرفت یاری

در بزم شهی گرفته بردش — با جمع سرکشان سپردش
صد شوره شد به کشتن او — زان جمله یکی نبود نیکو

از زر دو قدح که شد فراوان / دم سوختش فرار شد زان
آتش که زدند در دم او / برجست و به بام رفت یکسو

آن شهر که زرنگار بوده / خاک سیهش بدم نموده
هر حال بگفت جانکی را / کاتش زده ام به شهر لنکا

ای آنکه به عصمت از همه پیش / فرما که روم به مقصد خویش
چیزی که نشانیش بدانی / برساز عنایتم نشانی

آن ماه چو سیس پهول داده / هنومان به عزم دل نهاده
چالاک ز بسکه بود میمون / چون باد گذشت او ز جیحون

گشته حاضر به خدمت رام / از دخت جنک رساند پیغام
تا یافته رام ازو نشانی / خورسند شده چنانکه دانی

طلبید و به سگریو فرمود / تا ساز روانگی کند زود
ما خود برویم سوی لنکا / لشکر بکشیم سوی لنکا

تاراج کنیم تخت ویرا / بینیم همه نجم بخت ویرا
شاهی به یکی دگر سپاریم / مغز راون ز سر برآریم

از رام چو گشت حکم اصدار / شد لشکر بیشمار طیار
بر ساحل بحر در رسیدند / از بهر عبور راه دیدند

هنومنت چو آنک سوخته رفت / یک آتش غم فروخته رفت

جسر بستن دریا و جنگ راون با رام چندر

تمند و دری آن زن نکوکار / گفت از راون که ای جهاندار
دیدی که چه کرد قاصد رام / سیتا بده و گذار پیغام

ورنه برسد بمن تباهی / نی خسروی ماندت نه شاهی
آشفته ازین کلام برخاست / بزمی ز شمشیرها بیاراست

برز عم صلح زهر نا ورد / هر کس تا ئید او همین کرد
تا آنکه برادرش بهبیکهن / گفت از ره عجز پیش راون

شاها سخن خوش ادا است این / کاری نه براید از ره کین
بگذار ز خود جنگ ستا را / بفرست برام مه لقا را

آشفت و لگد زدش که نادان / نامرد مدان مرا ازین سان
نامردیت از بدل نشسته / رو در بر رام دست بسته

از غصه بصد ملال برخاست / آمد بر شاه از ره راست
چون دید خدیو هر دو عالم / افتاده به پای خویش از غم

دست کرمش به سر نهاده / هم شرده خسرویش داده
فرمود که سنگ کوه آرند / برآب پی عبور دارند

لشکر مصروف شد درین کار / از سنگ نمود بی حد انبار
هر سنگ ز یمن نام نامی / چسپیده به یکدگر تمامی

چون رام بدید سر طیار | خوش وقت شده شه جهاندار
آن نیر چهر هندوان ازان است | مشهور که در زمانیان است

از سعی بخته برگذشتند | تا آنزدی آب جمع گشتند
لشکر آسوده از لنکان شد | آنگه بسفارتی روان شد

هر چند زگرم و تر نموده | صد در بصفا بحش گشوده
لیکن شه لنک هیچ نشنید | ناکام سفیر بار گردید

شه حکم بداد لشکران را | گیرند و زنند دشمنان را
زین سو که نوای شعق سرخاست | راون صف جنگ را بیاراست

آن گود مصاف شد که انسان | نادیده کسی نبرد زین سان
اول که قدم نهاد در جنگ | راون پسری است سرکش و شنگ

کانرا همه اندرجیت دانند | از همت او فسانه خوانند
چون رفته ز رزم دل شکسته | از بهر پرستشی نشسته

گهٹ کرن پی نبرد آمد | یک جان و هزار درد آمد
خود رام چو کرد تیر بارے | جان داد بفرط بیقراری

آنگاه ز گفتن بهیکن | رفته سر غار کوه لچهمن
ور خواست زمیگهناد نا ورد | او را بمصاف خویش آورد

یکچند به تیغ و تیر بودند | هر حربه که بود آزمودند
آخر لکهنش بزد چنان تیر | کش جانش ز جسم کرده شبگیر

هندو دری بسکه در غمش ماند | راون همه شب با تمش ماند
چون روز دگر بچرخ خورشید | برداشت علم ز بیم و امید

راون بمصاف رام آمد | در جستن انتقام آمد
کرده به مصاف ترکتازی | از تیر و کمان و نیزه بازی

تا لشکر را جهان تبه شد | خورشید به چشم او سیه شد
صد حربه فگند بر سری رام | از شومی بخت ماند ناکام

هنگامه نمود روز سه چار | شد غصه به شاه آخرکار
افتاد به فکر فتح مندی | سی تیر چنان زدش نهندی

کافتاده جدا جدا ز راون | بازو و از شانه سر ز گردن
تیری که اگست منی عطا کرد | آنرا بسوی ناف او رها کرد

از ضربت آن فتاده راون | چون سنگ که افتد از فلاخن
از خون همه ارض لاله گون شد | یک شعله ز جسم او برون شد

آمد بدهن شه ملک را | او رنگ فروزنده فلک را
سلطان چو ختم این وغا کرد | اندر آمد و خدمت التجا کرد

فی‌الفور که بارد آب کوثر | بر قالب کشتگان لشکر
چون آب حیات اندر بارید | هر مرده که بود زنده گردید

زان بعد خدیو دادگستر　طلبید دلاوران لشکر
گویند که من اولین سلامش　آنرا که ببهیکن است نامش
تان نیز به همرهش ستایند　وقت است که فیض وقت یابند
منند و دری هم باو دعا کرد　۸　تا بر سر تخت لنک جا کرد
ارشاد چنان شد از هنومان　کو جانکی آرد از گلستان
زانش چو سلامت آمد آن ماه　الهام شد از فلک که ای شاه
روی است که حور هم ندارد　دانی که تصور هم نارد
سردار سپاه هم بدیدند　تا حصل چشم ها گزیدند
فرمود که سروران لشکر　در جنگ مرا شدند یاور
از مال و منال هر چه بخشم　کمتر بود آن اگرچه بخشم
آفت نرسد ازین بیک تن　کامداد طلب کنید از من
طلبید برای خود سواری　کاید به اوده ز کامگاری
در ره بیزم داشت ملاقات　کردند ز یکدگر مناجات

گفتا که لکهمن ز احتشامی　در شهر فراید احترامی
فرقش به فرقدان رساند　بر مسند خسروی نشاند
فرمان چو رسید پیش لچهمن　افسر بخشید با ببهیکن
واپس شده آمدند آنگاه　۸　بر کوه که بود مخیم شاه
آورد و به چشم قهر دیدش　در نار فگند و پس گزیدش
شهزادی که عصمتش دلیل است　در عصمت خویش بی عدیل است
خوشنود شد از پری شمایل　در پهلوی خود نشاند چون دل
آن شاه چو فتح کرد لنکا　فارغ شده از نبرد لنکا
گردند به سوی خانه خویش　دانند مرا یگانه خویش
زان پس همه این دعا بدین خیل　کاورده مرا برون ازین سیل
القصه بماند سروری چند　رخصت دگران گرفته رفتند
آورد ببهیکن آن بمانی　میرفت که راه آسمانی
فرمود که پور باد پوید　از آمدنم به بهرت گوید

از چارده سال ماند یک روز　کان شاه رسیده نصرت اندوز

تخت نشینی شری رامچندر در اجودهیا

از مژده مقدم شری رام　۸　هنومت چو به بهرت داد پیغام
آراسته کرد هر مکان را　طلبید سپاه بیکران را
تا آنکه شهنشه سرفراز　بگذاشت سواری فلک تاز

صد گونه نمود زر فشانی　خوش وقت شد آنچنانکه دانی
خوشدل شده پیشوائیش ساخت　تعظیم بر سم شاهیش ساخت
بر هودج فیل رفته آن نور　مانند تجلی سر طور

آہستہ بشہر شد قدم زن | چون باد بہار سوی گلشن
آمد بدر محل شاہی | یک خلق نمود پیشوائی

ہر کس کہ بدید روی تابان | گشت از دل و جان مطیع فرمان
القصہ فرود آمد از فیل | از چرخ بہ ارض مہر تمثیل

خوشنودی خواہران نمودہ | پابوسی مادران نمودہ
شاہان کہ بہ ہمرہ شہنشاہ | بودند بدیل مہر چون ماہ

یک یک بفرودگاہ رفتند | آسودگی از سفر گرفتند
روز دگرش کہ انجمن شد | آن شاہ ز بہرت و سخن شد

کای جان پدر بگو چہ خواہی ٨ | بخشم بہ تو تاج و تخت شاہی
بر تخت نشین براحت دل ٨ | بر آر ہمہ تو حاجت دل

چون بہرت بدید مہربانی ٨ | زین گونہ نمود خوش بیانی
کای شاہ تراست تخت زرکار ٨ | مارا از بندگان بشمار

در خدمت خویش دار دایم | مانم خدمت گذار دایم
بشنید و صلای عام در داد | بر تاج وران پیام در داد

بس جلسہ نمود خسروانہ | شاد و خوشنود شد زمانہ
بر تخت نشستہ حکمران شد | این مژدہ بدہر داستان شد

تاج شاہی گذاشت بر سر ٨ | رخت دیبا کشید در بر
فرمان ہر سو نمود جاری × | مشغول شدہ بہ حمد باری

این شہرہ بگوش آرزو رفت | وین مژدہ بدہر سو بسو رفت
آباد نمود ہر ولایت × | میداشت بہ ہر یکی رعایت

چون شہر شدند کوہ آباد | ہر فرد بشر بگشت دل شاد
حکم سترام گشت جاری ٨ | رفت از دل ملک بیقراری

کس را ز کسے نماند بیمی ٨ | خوش میگذارند ہر یتیمی
آن جود و سخا نمودہ یکسیر | فقرا ز جہان شدہ تونگر

آن عدل نمود کز زبانے | نامد بجز آفرین بیانی
ای دل تو ہم آ بہ خانہ خویش ٨ | یہ نویس دگر فسانہ خویش

اخراج سری جانکی از اودہ و ماندن در صومعہ بالمیک

چندی[لہ] چو برین نوال بگذشت | بسیار ز ماہ و سال بگذشت
از ہر دہ و شہر دور و نزدیک | شہ گفتہ ز مخبران بہ تحریک

کز حال غریب و ہم تونگر | آگاہ نمایدش سراسر
تا کس نہ کشد ز کس جفائے | این بود ہمیشہ مدعائی

[لہ] یہان سے بالکل تصنیف منشی پریشری سہائے صاحب تخلص مسرور کی ہے کچھ اختلاط نہیں۔

صدها جاسوس بهر این کار — بودند بلازم جهان دار

پرسید شبی ز مخبران حال — گفتند که ای سپهر اقبال

سازند دعای دولت تو — میخوانند بشکر نعمت تو

گاه در میگفت از زن خویش — دارم نه ترا به مسکن خویش

برخیز که روی تو نه بینیم — من رام نیم که خوش نشینیم

چون رام نموده این خبر گوش — غیرت زده در دل و جگر جوش

میخواست که عمر والد خویش — گو مرد نه هجر او از ان پیش

گویند بسور خان هندی — از دور سیوم به ارجمندی

در عمر پدر وصال سیتا — معیوب شمرده ماند یکتا

سیماب صفت بگشت بیتاب — نرسید چو سنگ گر بده از آب

کیفیت شب که بود بگذشت — در فکر و تاملش سحر گشت

غیرت همه جسم مضمحل ساخت — افسرده مزاج و مرده دل ساخت

در خاطر پاک رنج یابیم — فرما که بد فعش شتابیم

زآوردن جانکی سر عام — طعنه زده میکنند بدنام

احوال شبینه گفت بالکل — از سوزش سینه گفت بالکل

خاموش شدند همچو تصویر — حیران که چه خواست است تقدیر

مجبور بهرت از ان میان گفت — کای شاه چرا دلت بر آشفت

خود نیز به شب برای تحقیق — میگشت چو محتسب به تصدیق

هر فرد که هست از رعایا — خوش میگذراند عمر خود را

یک گفت چو من بشهر رفتم — اندازه کار بر گرفتم

بی حکم من ای سیاه کوکب — بابا در خود گذاشتی شب

سیتا که بغیر مانده چندی — شاه است که ساختش پسندی

دانی که مآل کار چون بود — از حکمت خویش رهنمون بود

چون ترکه برای خود ستاند — صد سال دگر بخلق ماند

کش مدت عمر آدمی زاد — بد عشر هزار سال تعداد

زان او ست که این بلا نه انگیخت — بر عشرت خود مصیبتی ریخت

آمد همه شب به خواب او را — مانده ز بس اضطراب او را

غم دیده ز خواب گه بر آمد — رنجیده ز غم کده بر آمد

پرسیده برادرانش احوال — کای شاه با این جلال و اقبال

گفت ای همه روز بار وی من — این چرخ مرا شد است دشمن

این را ببرند در بیابان — ورنه خواهم گذشت از جان

بشنیده حکایت پریشان — یک لرزه فتاد بر تن شان

نی تاب عدول حکم بوده — نی وجه قبول حکم بوده

رنجیده مکن جنگ ستارا — برهم مزن این جهان خدا را

سیتا است کہ مثل خود ندارد — سیتا است کہ میل بد ندارد
یک سفلہ کہ گفت نا سزا ئی — زان رنجہ شدن بد است رائی
سیتا اینوقت باردار است — از رنج سفر ورا چہ کار است
چون عرض بہرت نکرد تاثیر — برخاست ازان مقام دلگیر
تنہا نخواست کہ جان برآید از تن — شنود نہ ز بیکہات شیون
بر گیر ز حالتم کہ چون است — ہر قطرۂ اشک تر ز خون است
یک جان و ہزار رنجش و درد — اشکم ہمہ سرخ است و چہرہ ام زرد
منجو است جنگ سیتا کہ در دشت — ساز دہ زنان زاہدان گشت
زار شاہ خدیو گشتہ ناچار — رفتہ بہ محل سپاہ سالار
بر ساحل آب چون رسیدند — فریاد ز ناہیان شنیدند
از دیدن زاہدان بہانہ — کرد آن سوئی اب شد روانہ
یکچند بدشت راہ رفتند — انجام قیام برگرفتند
ظاہر شدہ از رخش ملالی — بربستہ زبان ز قیل و قالی
این حالت او چو جانکی دید — کیفیت حال زار پرسید
تشویش چراست بر دل تو — این رنج چراست حاصل تو
برگوی کہ حال تو چرا شد — زین گونہ خیال تو چرا شد
از بس چو بسیار شد اصرار — اسرار کہ بود کرد اظہار

پیرایۂ عفت است در خلق — سرمایۂ عصمت است در خلق
بیداد مکن بداد خوش باش — دائم بہ ہمہ مراد خوش باش
آن ہم بخیال ترک صد حیف — والنستہ بگو نواز کم و کیف
لچھمن در خد متش ستادہ — جمعیت دل بباد دادہ
زان گفت چنین خدیو کشور — کای جان پدر مشو مکدر
دارم دل خود کہ پر غبار است — این سینہ کہ ہست داغدار است
این غنچۂ دل کہ ناشگفت است — صد خار الم دران نہفت است
زان حیلہ ببر بدشت بسیار — تا آنکہ بہ خوانمش دگر بار
از حیلۂ غسل آب گنگا — کردہ طیار جانکی را
سیتا از غسل شد طربناک — لیکن لچھمن از الم جگر چاک
از کشتی فرو گشتہ لچھمن — در رتبہ نشاند آن سمن تن
از چشم لچھمن روانہ شد خون — شد دیدہ زار او چو جیحون
از چہرۂ او پدید شد غم — غماز شدہ سرشک پر نم
کای لخت جگر کجا خیال است — بر چہرۂ تو چرا ملال است
از بہر چہ آہ سرد داری — از بہر چہ دل بدرد داری
من طاقت این الم ندارم — زمانی دگر بہ جان سپارم
از گفتۂ رام چند در گفت — سیتا چو فراق شاہ بشنفت

گر دید ز چشمش آب جاری / افزود بسینه بیقراری
صد پاره ازین غمش جگر شد / یکبار بجا لتی دگر شد

بیتاب شده مثال سیماب / سیماب نمط فتاده بیتاب
هم صورت یاس گشته یکسر / برخاسته از فغانش محشر

بگریست مثال ابر باران / مو کنده برنگ سوگواران
رای رفتن نه پای ماندن / کارش شده بسکه خون فشاندن

بس طاقت دل جواب داده / بیهوش شده بزمین فتاده
چون باز به هوش خویش آمد / از رام بشکوه پیش آمد

کای شاه بگو چه عهد بستی / پیوند وفای من شکستی
افسوس که داده ملالم / خوش گفت کسی عجب حالم

بگذاشتیم مرا به خواری / کو بود طریق دوستداری
گفتی نگذارمت بمردن / کو بود ره وفا سپردن

در عقل تو نقص گر چنین بود / در لنک چرا نه کشتیم زود
نازی همه شاد و شاد بر عدل / عدل است که خاک باد بر عدل

میکرد ز بخت گه شکایت / گاهی بفلک درین حکایت
کای بخت چه کردهٔ تو با من / وی چرخ چه گویمت ترا من

آب رویم بباد دادی / در رخنهٔ ننگ من فتادی
هم عصمت ما بخاک کردی / دامان حیا تو چاک کردی

لب بسته و لبس فتاد خاموش / از جوشش رنج باندش هوش
چون عاقبتش گذاشت لچهمن / غمگین شده باز آمد از بن

سیتا چو گشاد چشم پرنم / در دیده نیامدش لکهمن هم
آن ناله بلند کرده از درد / کو لرزه به عرش و کرسی آورد

استاد جنک گذشت زان سو / یعنی رشی بالمیک خوش خو
پرسید که دخت از کجایی / زینگونه فغان چرا نمایی

دخت جنکم بگفت سیتا / از رام کشیده ام جفاها
بشنید وز چشم اشک بارید / همراه گرفت در ره نوردید

گفت ای مه پاره صبر باید / تا عقدهٔ مشکلات گشاید
فرزند شوند و نام گیرند / از رام صد انتقام گیرند

آشوب غضب ز دل بدر کن / بر قدرت حق دمی نظر کن
القصه بخانهٔ رکهیشر / مانده به فروتنی چو دختر

لچهمن که بصد نیاز برگشت / در خدمت رام باز برگشت
برگفت ز حالت جنک جا / آنگونه که رام سوخت دل را

کوتاه کن این حکایت ای دل / بر بند براه صبر محمل
یکچند بساز با بیابان / تا بخت رساندت بسامان

ولادت شاهزادگان لو و کش

راوی این قصه این گفت / بانوک زبان چنین گهر سفت

سیتا که ز رام بار میداشت / صد گنج بیک کنار میداشت

ایام مقرره چو بگذشت / اقبال ابد بگرد او گشت

زائید پسر شه به رام / با رنگ ملیح نازک اندام

از نقد و زر آنچه بود همگین / خیرات نمود بر مساکین

بهرشخ چو ز عیش غازه آمد / زاهد به نوید تازه آمد

از راه کرم منشیش دانا / لو نام نهاد آن پسر را

صد آیه بیاد خوانده در دم / میگشت نثار آن به هر دم

عیش آمد و آن ملال بگذشت / تا عرصه نیم سال بگذشت

هر روز که بهر غسل سیتا / میرفت بسوی آب گنگا

نور نظرش به مهد می بود / روزی همراه خویش بر بود

زاهد به مکان رسیده آنگاه / در مهد نیافت پور ذیجاه

نادیده کسی ز پاسبانش / تا یافته هیچ یک نشانش

دانست که شیر برده او را / یا گرگ بخون سپرده او را

بگریست بدرد و التجا کرد / از خالق خویشتن دعا کرد

فریاد زده که ای جهانبان / در خلق مرا خجل مگردان

چون دختر شاه آید از گنگ / بی لخت جگر زند بسر سنگ

ای آنکه مرا به تو صد امید / بسیار امید و بی حد امید

گاهی که نهاده ام بدین مهد / چون لو بکنش پر او درین مهد

فارغ چو فقیر از دعا شد / مقبول جناب کبریا شد

از آب چو باز گشت سیتا / یک پور دگر بدید آنجا

حیران به کمال غور نگریست / پرسید ز بالمیک این کیست

فرزند من است در بر من / این گل به شگفت از که گلشن

از خوشدلی آن ریاضت اندیش / برگفت چنانکه گفته ام پیش

کای دخت جنک مبارکت باد / فرزند دگر خدات در داد

کش نام بود ورا به عالم / مانند لوش بدار خرم

سیتا به شگفت زان گل تر / در بر بگرفت همچو مادر

حال تعلیم شاهزادگان

افسانه طراز حال دیرین / گوید سخن از مقال دیرین

یعنی شهزادگان سیتا / نور نظر شه اجودهیا

چون پای زده بسال پنجم / تابید رخش مثال انجم

از لطف و کرم که گشت سال / تعلیم نمود تا ثمن سال

چون منطق و صرف و نحو خواندند / از بید گهر به نطق افشاندند

در طب شده آن حکیم دانا | از علم نجوم چرخ پیما | والسته قواعد شریعت | فهمیده طریقت و حقیقت

تا سال دوازده به خواندن | در خدمتش هر ادیب ماندند | از لعل و گهر به پیش استاد | آنگونه جنگ ستا فرستاد

کوزیر حساب درنیابد | در متن کتاب درنیابد | زان پس شهری بالمیک دانا | تعلیم نمود کیمیا را

تیراندازی و شهسواری | هم طرز شهی و شهریاری | از بید فسون صاحب اران | تعلیم نمود آن خدادان

آن نسخه که خود نمود تصنیف | از بهر قلوب نقش تالیف | آموخت به هر دو شاهزاده | زالسمان که نباشدش زیاده

القصه شدند شهره آفاق | مشهور جهان به حسن اخلاق | هر کس که بدید روی شان را | نادر بدیده گلستان را

در قوت تن شدند ضیغم | در جود و سخا ادیب حاتم | چون در بر و دشت ره نوردی | صید شیر و پلنگ صید کردی

چون در صف عالمان نشستی | لب های سخنوران ببستی | شمشیر چو از میان کشیدی | بس ترک فلک فغان کشیدی

هنگام سخن ز نکته دانی | می شد ز دهن گهر فشانی | هر جا که سمند تیز می راند | صرصر به عقب چو گرد می ماند

خوش میگذارند هر سه و سالی | **طیاری جگ کردن شهری رامچندر و گذاشتن اسپ را** | تا آنکه صعود کرد اقبال

ای خامه چه میکنی بهانه | از حال اوده بگو فسانه | کز رفتن جانکی چه گردید | آن شاه بخود چه شغل ورزید

شد گوشه نشین که مجلس آراست | تنها می ماند باز نی خواست | گویند که لچهمن از ره دشت | چون سوی اوده ز رنج برگشت

آمد بر رام با صد آلام | از خون دل و جگری آشام | از آتش دل چو دود برخاست | بنشست دمی و روز برخاست

آن هر سه برادران ازین رنج | یکچند بماند در شش و پنج | رام آنکه به عقل بود کامل | میداشت غم فراق در دل

گه در صف معدلت نشستی | گاهی ز کلام لب ببستی | می خواند گهی فسانهٔ راز | گه بر سر تخت بد سر فراز

گاهی به حقیقت آرمیدی | گه از همه سو نظر بریدی | گه سوی شکارگاه میرفت | گه جانب بارگاه می رفت

بگذشته برین چو چند سالی | آمد بدلش چنین خیالی | از پادشهان که سرفرازم | با یجگ اشومید سازم

طلبید بشسسٹ را بر خود ... بگذاشت به پای او سر خود
گفتا که نموده ام گناهی ... زان درد کشم هزار آهی

راون که ز قوم برهمن بود ... از بهر سیا بکشتمش زود
رنجانیده ام جنک سیتا را ... بی وجه نموده ام جفا را

هر کرده به خود جزا اثر شد ... فرما که کفاره ام چه باشد
فرمود بشسٹ کای جهانبان ... در ذات تو نیست شر عصیان

هر شخص که روی تو ببیند ... بر صدر نجات می نشیند
تا هم چو خیال ظاهر است این ... گو یم که به اشومید نشین

بشنید و زبهرت گفت ایشان ... تا کار صواب ساز و آغاز
اول که بهرت شروع آن ساخت ... بنیاد مکان جگ انداخت

از غله و میوه خانها ئی ... پر کرد چنان نماند جائی
از نقره و زر نموده انبار ... دیبا و حریر شد به خروار

از عنبر و مشک طبله ها بود ... انبار انبار صندل و عود
صدها اسپان برق رفتار ... صدها فیلان کوه کردار

آن گاو که شیر دار بودند ... بسیار ز صد هزار بودند
یاقوت و گهر زمرد و لعل ... زانسان که نیافت کس نشان

سامان چو جمله شد فراهم ... تعمیر شده محل سدا هم
هر قطعه مکان به وسعت خود ... از چرخ فراست رفعت خود

فرمان طلب بنام هر شاه ... بفرست خدیو حکمت آگاه
سگر بود به بیکن تل و نیل ... آن خرس که بود کوه تمثیل

دیگر همه راجگان نامی ... کو بود به مملکت گرامی
دانندهٔ بید برهمن ها ... هم جمله که هست سران دنیا

مرتاض و خدا پرست اکثر ... سالک ز افراط دوست اکثر
دانای جهان خوش بیانان ... هم باد فروش و قصه خوانان

عاجز مسکین را خبر داد ... هر گوشه نشین را خبر داد
آگاه نمود هر کسی را ... محتاج و یتیم و بیکسی را

هر خویش و یگانه را طلبید ... هر یک فرزانه را طلبید
فرمود که هر کسی درین کار ... مشغول شود به حسن کردار

چون جمع شدند سر فرازان ... در عرصهٔ علم یکه تازان
آن اسپ که بود همچو کافور ... دو گوش سیاه و سر بسر نور

زاب تیرتهه که آمد آنجا ... صد مرتبه غسل داد وی را
کندید بکوه زر که این اسپ ... کم دیده بود کسی چنین اسپ

زان شاه جهان کشاست کز قهر ... بیند اگرش بسوزد این دهر
نصرت ز کنیزگان شاه است ... اقبال غلام بارگاه هست

سولود شده ز بطن مستور — کوشلیا نام مخزن نور
در دهر نبود هیچ بیگم — پیشیش که ز عصمتی زند دم

هر کس که مجال جنگ دارد — در بستن اسپ جان سپارد
ورنه با طاعت آیدان پیش — همراه شود به لشکر خویش

بستند غرض که لوح زرکار — بر ناصیه کشاده رهوار
با قاعده مطلق العنان کرد — همراه سپاه بیکران کرد

لشکر به سفر چو گام زن شد — سردار سپاه شتر هن شد
خود رام بجگ قدم نهاده — باب کرم از کرم کشاده

خو کرده بعجز و خاکساری — بگذاشت لباس شهریاری
از آهوی پاک پوستینی — پوشید و نشست بر زمینی

تا ابلق شاه ره سپر شد — بر جست و روان بدشت و بر شد
بر روی زمین شمال و مغرب — در سمت جنوب روز تا شب

میگشت مثال آهوی چین — بی نعل و عنان و خانهٔ زین
بس تاجوران که بسته آنرا — جنگید و مطیع گشته [illegible]

آنانکه فضائل شتری رام — میدانستند شاد و خوش کام
همراه فوج برگزیدند — در خدمت شتر هن رسیدند

در ملک شهی که لشکر افتاد — از نذر گران بها فرستاد
سیم و زر و در شاهوارش — عاجز شده عارض از شمارش

تسخیر همه به فرض بندگانه — میکرد سوی اوده روانه
ده ماه برین وطیره بگذشت — کان اسپ بهر جزیره بگذشت

بس صلح و جنگ رو نموده — بس راحت و رنج آزموده
میگشت بکوه و دشت یکچند — در شرق و را گذشت یکچند

زانجا گذر از شتاب چون باد — در صومعه بالمیک افتاد

بستن کش اسپ را و جنگ با شتر هن و فتح یابی لو و کش

کش را بنظر در آمد او هم — میکرد که مثل آهوان رم
بگرفت و به خواند تختهٔ زر — بر بست ز نخل کیله یکسر

خشم آمد و عقل برده اورا — غیرت رگ دل فشرده اورا
گفتا که چو مادر من پاک — ز نهار ندیده چشم افلاک

از مهبط ذات نور آن شد — از بطن زمین ظهور آن شد
کوشلیا را چه افتخاری — کو رام و چه باشد اعتباری

گر هست برای خود جوانمرد — بینیم که چه میکند به ناورد
اطفال رکهیشران که همراه — بودند به کش نموده آگاه

کای جان عزیز من چه خواهی | آری پسر جهان تباهی
بگذار و راه خود بگیر | از زیست جهان مباش دلگیر
ما را ز شاه کم مدانید | از فوج و سپاه کم مدانید
بهتر بود آنکه سوی خانه | گردید ز نزد من روانه
در زور مرا عدیل کس نیست | از مردم و شیر و فیل کس نیست
ناگاه نمود گرد راهی | از دور پدید شد سپاهی
پرسید کدام بسته این را | خواهد که بخون زند زمین را
فرمود کسی که بسته باشد | هشدار که دست تو زراشد
پس هر که قدم نهاده در پیش | در خاک فگند قالب خویش
چون این خبر شگفت در گوش | افتاد به ششتر پسر شد از هوش
پرسید ز کش چه نام داری | گلبن شکل و شبیه رام داری
از نام و نشان چه حاصل آید | آن کار بکن که در دل آید
میخواست که آشتی نماید | از عقدهٔ دل گره کشاید
برداشت بدست خود کمانی | کو بود شبیه آسمانی
زین گونه شکست ته کمانش | صد پاره نمود آسمان را
یک قوس دگر بدست آورد | برلون کز و شکست آورد
قوسش چو دو پاره گشته افتاد | لرزید بخود چو نخل از باد

این اسپ روان ز پادشاهی است | تنها نه بود به پیش سپاهی است
خندید کش از کلام او شان | گفت اینکه به بد دلی خردشان
جز خواندن بید از شما ها | کاری نشود دیر وز هیجا
تا آنکه بقالبم بود جان | بس بردن اسپ نیست آسان
با خویش درین کلام بودند | بی دغدغه شادکام بودند
نزدیک سمند خود رسیدند | از شجره کیله بسته دیدند
بشنید چو شاهزاده گفتار | کو بهر گشادن است تیار
این گفت و زغصه زد چنان تیر | کش پیر و جسم کرده شبگیر
از لشکریان هزار تن را | برگشت چو رام آهرمن را
جنبید به فوج حمله آور | ناگاه رسید بر دلاور
بگرفته خدنگ برق کردار | گفتا که تویی سپاه سالار
هر چند که در دل سپه دار | پیدا شده از محبت آثار
لیکن ز کلام غصه آگین | مغلوب غضب شد آن جهان بین
بد جلدی او هنوز در دست | کش تیر زده کمانش بشکست
ششتر کهن بدست بردلش داد | صد داد که آفرین به تو باد
زه کرده و آنچنان زدش تیر | کز دست کش او فتاد تدبیر
شمشیر گرفته رو برو شد | تا خون هزار آرزو شد

برسر که رسید خنجر او — گردید دو لخت پیکر او
انجام بدست خویش اهرمن — انداخت کمند را بگردن
آن روز که این مصاف برگشت — لو دید بشکارگاه در دشت
نزد شهری جانکی رسیده — گفتند چنین فغان کشیده
بسیار ز دستش ارچه مردند — انجام ورا گرفته بردند
بشنید و گریست جانکی زار — کای لخت جگر شدی گرفتار
زان رو کنمت ز دل دعائی — تا زود رسی بدعائی
بودند برنج و غم که ناگاه — لو آمد و گفت چیست این آه
بشنید و براق جنگ آراست — چون شعله ز سوز سینه برخاست
کز راه پدید گشت گردی — چون پیک اجل نمود مردی
کای شاه رسیده ام خبردار — کش را ز کمند خویش بگذار
ششترگهن شنید گفتگو را — هم صورت کش بدید او را
یارب که رسیم کیستند این — چون در پی ترک زیست اند این
لو کرد ز بسکه تیرباران — از فوج فگنده شد هزاران
در لشکر شه قیامت افتاد — از ضربت تیغ آفت افتاد
کش هم ز کمند رسته آمد — در خدمت لو گسسته آمد
میگفت لو از همه که آئید — روز است که زور آزمائید
از لشکریان نشد کسی را — آن تاب که آیدش به هیجا
در رستهصه بنشاند و بسته اشنق — برخاست فغان ز صحن نادرز
زین سو همه طفلک به تیهن — نالان گشتند سوی مسکن
کای دخت جنک کش جوان مرد — نابد ز کسی که کارها کرد
دانیم که دشمنان بصد کین — از خونش زمین کنند رنگین
لو نیست که تا مدد نماید — از بند گران ترا کشاید
هم جان تو در امان باشد — محفوظ ز هر زیان باشد
طفلان همه حال کش بگفتند — با فوج جدال کش بگفتند
کش را چو ششترهن ربوده — از خیمه هنوز دیر بوده
از هیبت سخت بانگ برزد — گرز خم به سینه و جگر زد
ورنه ز نمت بدل چنان تیر — کز درد فغان زنی چو نخچیر
حیران که چه شعبده عیان است — یک لیلم و دیگری همان است
بوده بدلش زمین خیالی — گه شکل نشاط و گه ملالی
یک را بر فرق گرز حی زد — یک را بگرفت و بر زمین زد
چون دار و گرفت از حد افزود — کس را از کسی خبر نمی بود
یکجا چو شدند دو برادر — افتاد بفوج شور محشر
چون نامده یک تنش به پیکار — خندید و بگفت کای سپه دار

با جامه زن بپوش ور گیر — با دست گشاده تیر و شمشیر

آشفته برادر شری رام — بس حربه فگند و ماند ناکام

لو تیر چنان زدش بصد جوش — کز ضربت آن فتاد بیهوش

دہ لبنت تن از سپاه ماندند — باقی همه جان خود فشاندند

آن زنده که بود گشت مفرور — آمد باوده ز منزل دور

حالات مصاف کرده اظهار — شد رام ز حادثه خبردار

فرمود که تا لکھن بیگاہے — با فوج رود برزم گاہی

شترگهن که هست دلپذیرم — گر زنده نه بینمش بمیرم

آنجا لو و کش زبخت فیروز — رفتند به خانه آخر روز

سیتا چو بدید روی شان را — بوسید و گرفت در بر آن را

پرسید عدو چه نام دارند — در اصل کجا مقام دارند

نوبت نرسیده بود آن را — پرسید که زشترهن نشان را

گفتند به لچھمن که یک سپاهی — در رزم نموده شد تباهی

چون قصهٔ کارزار بشنید — خیرات نمود و شاد گردید

جنگ لچھمن با شاهزادگان

لچھمن که روانه شد معه فوج — می آمده چون تلاطم موج

در خیمهٔ شترهن رسیده — بر بستر غم دراز دیده

افتاد بسینه زخم کاری — فوارهٔ خون شده است جاری

دانست علاج رفته نیست — زارید چنان که چاره نیست

گفتا که عزیز من کجائی — از من بسخن نمی درائی

در روز کسی نظیر تو نیست — قدرت دگر است گفتگو نیست

کشتی تو هزارها دلیران — در روز نبرد مثل شیران

گردان ز تو زینهار جستند — شیران ز کمند تو نرستند

در دهر بهادری نمرده — کو دست مقابلت کشوده

اینست شگرف ماجرائی — اطفال شکست دست و پائی

تا وقت که خون شان نریزم — تسکین نباید از ستیزم

این گفت و بر تکه سوار گردید — مشغول بکارزار گردید

آن هر دو پسر کمان کشیده — دیدند که فوج در رسیده

بی دغدغه و غرور رفتند — نزدیک لکھن ز دور رفتند

لچھمن چو بدید روی شان را — هم صورت شاهزادگان را

یکبار محبتش بدل شد — زان عهد که کرده بد خجل شد

پرسید که کودکان از کجائید — از نام و نشان بمن نمائید

تا در گذرم زخون نشانند — از هر دو شما بخون نشانند

زین گفتن لچھمن نکوخواه — لو خنده و کش نمود قهقاه

گفتند که این مقام هیجاست ‌ ‌ بی بیم بدن حال خانه بیجاست
بر دشمن خویش رحم مپسند ‌ ‌ بازو بگشا زبان ببند

گر تاب مصاف خود نداری ‌ ‌ بگریز و گذار فوجدارے
زین گفت و شنید آن جهاندار ‌ ‌ پیچید به خویشتن چو زنار

گفتا که هنوز خورد سالید ‌ ‌ ناپخته و خام تر خیالید
گر عزم نبرد دل نشین است ‌ ‌ گیرید کمان که وقت این است

پس جنگ دلاوران شد آغاز ‌ ‌ زان سان که کسی نه بیندش باز
هر تیر که لو به لچهمن انداخت ‌ ‌ سالار بریده دو پاره اش ساخت

هر تیر که او بزور سے زد ‌ ‌ لو تیر دگر بفور سے زد
کان هر دو به راه می فتادند ‌ ‌ بس تیر چنین بباد دادند

کش بر سر لشکر او ده تاخت ‌ ‌ در معرکه شور محشر انداخت
چون حملهٔ او شدی به دشمن ‌ ‌ میگفت قضا که آمد من

کس را لبستان شگافت سینه ‌ ‌ کس را ببرید سر ز کینه
شمشیر چو بی غلاف گشته ‌ ‌ یک فوج کثیر صاف گشته

لچهمن چو خراب حال دیده ‌ ‌ بگذاشته لو به کش رسیده
لو فرصت وقت را چو دریافت ‌ ‌ مانند هزبر تند بشتافت

گفتا که چرا دهی بد انسو ‌ ‌ از دست من ای شکسته بازو
برگشت ز دا نچنان خدنگش ‌ ‌ در دل که نماند تاب جنگش

افتاد به صحن رزم بیهوش ‌ ‌ لچهمن برسید بر کش از جوش
صد حمله بیک دگر نمودند ‌ ‌ هر فن نبرد آزمودند

از غصه لکهمن به تیرها دوخت ‌ ‌ زانسان که به پهلو آتش افروخت
کش هم چو فتاد بر سر خاک ‌ ‌ میگشت لکهمن به رزم بیباک

افتادن کش بگوش آمد ‌ ‌ یکبارگی لو به هوش آمد
از گرز و خدنگ و خنجر و مشت ‌ ‌ دو ثلث ز لشکر او ده کشت

بر ضربت تیر آن تهمتن ‌ ‌ زه گفت فلک فرشته احسن
لچهمن بدوید و تیر بازد ‌ ‌ هم حربه دگر فگند بیحد

یکچند بمانند نیزه بازے ‌ ‌ در عرصهٔ رزم ترکتازے
انجام ز دست لو در آن [illegible] ‌ ‌ بر فرق لکهمن رسید آن ضرب

کز صدمه بزمین فتاده لاچار ‌ ‌ بیهوش شده سپاه سالار
لو شاد شده بفکر کش بود ‌ ‌ کو نیز به هوش آمده زود

پس هر دو برادران فیروز ‌ ‌ انداخته ناوک جگر دوز
از لشکریان بکشت بسیار ‌ ‌ بس دست بریده ساخت بیکار

زان فوج که مانده بد تنی چند ‌ ‌ بگریخته نزد رام رفتند
گفتند که ای شه جهاندار ‌ ‌ افتاد لکهمن به ارض بیکار

از لشکریان نمانده یک مرد — کو پای نهد به صحن ناورد
دیدیم بچشم هر دو کودک — هم صورت خسرو اند بیشک

از بسکه قوی تن و دلیر اند — فی الغلطم مثال شیر اند
هر دو پسران صاحب اقبال — کردند تمام فوج پامال

بشنید وز چشم خون تراوید — از ناخن رنج سینه کاوید
گفتا ز بهرت که ای برادر — حیرانم ازین سخن سراسر

گویید از آنکه فتنه برخاست — هم شکل من اند بی کم و کاست
با حسن ملیح دلفریب اند — غارت گر یکجهان شکیب اند

معلوم نشد معین شان کیست — بی وجه بمن خصومتی چیست
حیف است که مثل شیر گرد — تاب پیکار شان نیاورد

لچهمن که ورا فرستم من — او هم مغلوب شد ز دشمن
اکنون چه کنم چه چاره سازم — بر تخته کرام نرد بازم

بگریست بهرت که ای جهاندار — پوشیده نه از تو هیچ اسرار
تو واقف ظاهر و نهانی — من عرض کنم اگرچه دانی

یاد است که بنده مهر سیتا — صد مرتبه گفته بد که شاها
اخراج مساز بی گناه است — خورشید به پاکیش گواه است

نشنیدی گذارش من زار — اینست همان جزای کردار
آن طفل ز بطن او ست بیشک — خون همه آرزوست بیشک

لچهمن که فتاده و شترهن هم — از رنجش جانکنیش دانم
طفلان که ز فوج شاه خون ریخت — پاداش گناه ما شر انگیخت

من نیز روم به پیش آن کیست — تنگ آمده ام از اینچنین زیست
جانم بفدای شاه زیباست — خونم چو فتد براه زیباست

خوش بود که مادرم نمی زاد — ور زاد به خورد گرگ میداد
فرما و گر آنچه نیک دانی — تا زود کنیم جان فشانی

این گفته و زار زار بگریست — هم رام چو سوگوار بگریست
بس دیر فتاده ماند بر خاک — دامان مصابرت زده چاک

چون باز به هوش خویش آمد — از بهرت بعذر پیش آمد
گفتا که روانه شو سحرگاه — از حال برادران کن آگاه

آن گرد که بود همره من — در عرصهٔ کارزار راون
با فوج گران ببر دران دشت — کان دشمن ما کنند سرگشت

هم صورت ما اگر شماری — از قتل به آنکه بسته آری
تسلیم نموده بهرت برخاست — با یک تجربه کار لشکر آراست

سامان چو ساختند رفتند — نقاره نواختند رفتند
آن فتح نصیب شاهزاده — یعنی لو و کش نکو اراده

خورشید چو رفت سوی مغرب / تابنده نمود روی مغرب

رفت بخانه شاد و خوشدل / بس مال و متاع کرده حاصل

کیفیت کارزار گفتند / خوردند و بجای خویش خفتند

جنگ بهرت بالو و کش

تا روز چهار بین برآمد / مهر از طبق زمین برآمد

لخت جگر جبانگی زا / رفتند بسوی دشت هیجا

تا حال فتادگان ببینند / مردند که زنده در کمین اند

دانند که از عقب بفریاد / کش آمده یا نه بهر امداد

دیدند که شتر گهن بجائی / افتاده و هم لکهن بجائی

هر زخم که بر تن است شانرا / بستند بلا زمانش آنرا

تا ریش خود اندمال گیرد / بهبود ز مرهمی پذیرد

شهزاده درین خیال بودند / کز فوج سوارها نمودند

در گوش فتاده شورش بوق / لشکر برسید جوق در جوق

پیش همه فوج حلقهٔ فیل / هر فیل بخویش کوه تمثیل

رتهه ها ز حد شمار بیرون / گردان ز حسود تشنهٔ خون

هر اسپ سوار غرق آهن / صف های پیاده مرگ دشمن

در قلب سپاه یک امیری / از شوکت شان بی نظیری

کش گفت ز لوک ای برادر / دیدی همه احتشام لشکر

از بهر هلاک خویش آمد / پیش است ازانکه پیش آمد

آن جمله پدید شکل انسان / این خلقت عجیب شد نمایان

هستند بسی ز خرس و میمون / بسیار ازان همه دگرگون

بر ناصیه های شاخ دارند / بینی و دهن فراخ دارند

این فوج که هست آهنین تن / تقسیم نما تو حصه من

تو گفت ز فیل و خرس و میمون / آن نوع که شاخ دارد اکنون

گردان که برتهه سوار باشند / یک حصه ز کارزار باشند

سازم همه را به تیر و خنجر / بی شبهه بخاک و خون برابر

از اسپ و پیاده حصه نشست / برگیر کمان و برنشین چست

این گفت و شنود هر گروه بود / کامد بهرت و پیاده شد زود

در خیمه گهٔ برادران رفت / تاب از دل و از جگر توان رفت

هر چند نمود پرسش حال / پاسخ نشنید غنچه تمثال

بگریست چنانکه چشم زارش / تر کرد قبای زرنگارش

جراح مثال ابن مریم / حکما که ندیده مثلش عالم

از بهر علاج شان یقین کرد / خود جانب رزم عزم کین کرد

بشتافت و همچو باد بشتافت / یارفت ملازم خون کشتگان یافت

کو بر سر چرخ موج مے زد | صد لطمه ز خود بر اوج می زد
ارشاد نمود با هنومان | کو جسته خبر ز حال ایشان

آنانکه سپاه رام کشتند | گردان سپه تمام کشتند
هنومنت بگفت کای جهانگیر | زین بحر گذشتنم چه تدبیر

آشفت بهرت که عذر بیجاست | بحر است ولی نه بحر لنکاست
بشنید و ز چشم اشک بارید | در خاک فتاده سخت زارید

از عجز بگفت کای جهانبان | زان بحر گذشتنم نه آسان
سیتا که فزون ز ما درم بود | از من بقصیر بود خوشنود

اکنون سر عاطفت ندارد | خواهد که دمار ما بر آرد
زان روی همه تاب طاقتم رفت | قوت همه از حماقتم رفت

آنرا که بهر پرسیم کجا بند | یک لحظه بباش تا خود آیند
این کلمه هنوز بر زبان بود | کاوانکمان گوش بشنود

آن هر دو برادران صفدر | در چشم زدن رسیده بر سر
چون چشم بهرت فتاده دانست | کیفیت شاهزاده دانست

کین نور نگاه شهریاراند | از دخت بدیهه یادگاراند
پرسید شما چه نام دارید | چونید و کجا مقام دارید

بی وجه چه بود اسپ بستن | پیوند مصالحت شکستن
اسپم بدهید و صلح گیرید | تا آنکه ز دست من نمیرید

بوگفت چو رام خود بیاید | این عقده دران زمان کشاید
از مردن ما که سید هیچیم | پیچیم نه سر از رضا و تسلیم

بنیم که قضای تست کر ما | سوگند خورم به پای سیتا
تا وقت که خون تو نریزم | کوته نشود ید ستیزم

چون نام سیا بگوش افتاد | یکباره بهرت ز هوش افتاد
لوکر ز غصه تیر باران | کش تیز شتافت بر سواران

هرکس که ورا بدید در جنگ | از رزم دگر نکرد آهنگ
از دست صلاح کار افتاد | هر اسلحه کار زار افتاد

آن صورت صاف هر که میدید | [illegible] بدهان بجز تهی چید
چون صورت سنگ بود خاموش | نی طاقت پا و نی بسر هوش

بس کشتن فوج گشته آسان | کردند ز بسکه تیرباران
از حلقه فیل و خرس و میمون | یکسر گشتند غرقه خون

دیوان ستم شعار و خودسر | مردند و گریختند اکثر
لشکر چو نموده شد پریشان | گردید مقابل هنومان

هر تیر که میزدش بصد زور | او نیز همی شکست فی الفور
گه جست زدی بسوی افلاک | پیوستی گهی به سطح خاک

تو نیزه که گرز هر چه انداخت / هنوست به برش دو پاره میساخت
گفتا هنوز آن کسی که ای جهان مرو / من خود ز تم ترا به ناورد
برگشته بسوی بهرت اشتافته / سرگرمی کش براه دریافت
کشته به ره عدم فرستاد / میگشت به رزم مثل جلاد
یکچند به یکدگر نشستند / بر عزم ظفر کمر ببستند
از فوج شنید آه و زاری / از اسپ پیاده بیقراری
تو آمد و گفت کای جهاندار / هوشیار که آمدم به پیکار
انجام بهرت زد آن خدنگی / کو رام بداد بهرت جنگی
کشتی دید و برزم پیش آمد / صد گام فزون ز خویش آمد
چون باز بجو درسید و راند / آن نیزه که برق از و خجل ماند
بیهوش چو هر دو را بنگریست / بر کرده خویش بهرت بگریست
رفته باده و را چه گویم / آن به که ز خویش دست شویم
پرسید ز من ای بعدل مشهور / کردی عملی ز معدلت دور
یک ظلم برادر توان کرد / رسوای جهان مرا کز ان کرد
ای دل چه دهم جواب او را / سازم بچه طرز گفتگو را
پس هر دو پسر به هوش آیند / زین رنج و الم رها نمایند
مانند کسیکه حسب آئین / بیدار شوند ز خواب شیرین

این دار و گرفت مانده یکچند / در مانده شدند آن تنومند
رو در پی جنگ دیگران باش / از بهرت ستیز و حیله متراش
کو نیزه هزار در هزاران / از فوج پیاده و سواران
کش را چو بدید شاد و خرم / گردید ز فکر خویش بی غم
بهرت آنکه فتاده بود بیهوش / آمد به دماغش اندکی هوش
بنشست و نمود زه کمان را / تا قتل کند معاندان را
پس حمله به یکدگر نمودند / هر فن شجاعت آزمودند
بر سینه تو نشست و افتاد / چون سرور دان ز سیلی باد
در پهلوی بهرت زد چنان تیر / کو نیزه بر تنه فتاده دلگیر
کش تیر بخورد و بخود افتاد / زانسانکه ز تیشه تازه شمشاد
میگفت که بهر قتل این ها / بس منع نموده بد شه را
سیتا چو نمود آه و زاری / زین حادثه جان دهد بخواری
گشتی بغضب تو کودکان را / لخت دل بیکس جهان را
دیگر ز تو این سلوک دیدم / فریاد که رنجها کشیدم
گر الفت صادقم بر ام است / او خسرو و بنده اش غلام است
چون دست دعا بچرخ افراخت / دادار جهان قبول آن ساخت
آن هر دو نهنگ بحر همت / هوشیار شدند از کرامت

دیدند که بهرت ایستاده است — در عرصهٔ رزم پا نهاده است
کردند ز بسکه تیرباران — بر بهرت یکی دگر به هنومان

تا عرصه بماند تیرباری — افتادند هیچ زخم کاری
انجام ز دست لو نیاورد — یک تیر بسینهٔ بهرت خورد

افتاده و سهم دران فتادن — گفت از هنومان شو قدم زن
در خدمت رام گو زبانی — رفتم ز جهان دگر تو دانی

چون بهرت فتاده دید با تمش — رفتند بجانب آن لو و کش
هنومان رسیده ورا جو دیدا — هر حال که بود کرد افشا

چون رام شنید بی سکون شد — هر چشم و سی آبشار خون شد
هر چند که از جنگ ایستادن — بدا از ره شاستر فتادن

لیکن بی انتقام بیکار — برخاستن او فتاد لاچار
بگذاشت لباس پوستین را — آراست یراق آهنین را

بالشکر خاص شد روانه — جنبید به همرهش زمانه

مصاف شری رامچندر با پسران خود

چون صبح ز راستی قدم زد — خورشید بر آسمان علم زد
از باد نسیم گل شگفتند — مرغان چمن فسانه گفتند

جوشید سرور از بر و دشت — هر وحش و طیور مست گشت
بر روی زمین سبزه رسته — ابر آمد و گرد ره شسته

هر سو ز که باد بر زخم مجروح — عیسی نفسی دمید از روح
آن سرو شدند بال بگرفت — هر کس به نوید فال بگرفت

گفتند که یا رب آمد کیست — این عیش و سرور را سبب چیست
ناگاه صدای کوس شاهی — اندوه ز ماه تا بماهی

هنومت علم سیاه در دست — در پیش روی شه کمر بست
سگریو و ببهیکنش چپ و راست — یک چتر دگر جنود بیاراست

با این ترک و شکوه و اقبال — در معرکه شد نزد دل اجلال
اول خبر برادران یافت — از حالت تنگ شان نشان یافت

گفتا که بیقیم از بد سستی — هر شخص رسد به تندرستی
این گفته به سوی رزم گه رفت — از اسلحهٔ خاص کرده هر هفت

زان سو لو و کش کمان گرفته — در دست خود آسمان گرفته
چون اندر و جیبنت در رسیدند — از غور بروی رام دیدند

کش گفت به لو که ای بلند اختر — شاه اوده است این با کر و فر
خواهد دل من که بهر تعظیم — بر پاش نهیم فرق تسلیم

حیرت دگرم از آن نموده است — کین شاه به صورت تو بوده است
لو گفت که بیشک ای برادر — هستند شهان ز نور داور

تو بید بزرگ خوانده خوب
آگاه نیم ازین حقیقت
مانیز کمان بزه نیاریم
ناگاه نظر بروی شان رفت
زنهار البقریب شان ربوده
نه ملک و نه صاحب زر استید
کز مثل شما خجسته فرزند
هان تخته زر که بر سرش بود
غیرت نگذاشت تا گذارم
باز از سر لطف و مهربانی
گفتند که اول ای جهانگرد
ور فتح کنیم جنگ و سیری
بشنید و بگفت از ه بیکس
در گردن شان کمند انداز
رفته بسر دلاوران زود
ورنه ببرم بزور بسته
داری بارا سے بستن ما

وانی مطبوع و نیز معیوب
پیدا شده چون بدل محبت
حفظ اوبس نگاه داریم
نی نی غلطم به گلستان رفت
لب ہاے گوہر فشان کشوده
اسپم بکدام وجه بستید
دارد دل شاد و روح خرسند
خواندیم ہر انچه کنده فرمود
بستم که به خود نگاه دارم
پرسید ز طفلگان زبانے
بینم که چه بیکنے به ناورد
تاہم عبث است دلپذیری
کین خیره سران زیست شمن
در پیش من آراسے سرفراز
برگفت ہر انچه شاه فرمود
ہر اسلحه جنگ را شکسته
ہم تاب کمان شکستن ما

بینیم رخ اوست مثل خورشید
زان عہد کنم که تا بپایان
شده بود به جستجوی آن ہا
دو سرو سهی بدید در پیش
کای گلشن حسن را صنوبر
خواہم که شویم واقف حال
کش گفت بنود کارم از اسپ
چون مادر من زماد ر شاه
کش ختم کلام تا که بنمود
کای نور نظر فروغ ایام
از دست تو گر بریزم مردیم
بازو بکشا که صد قسم آرد
از بسکه خیال خام دارند
شد خسرو قوم دیو زادان
یعنی بدر بهید اسلحه خویش
کش گفت خلاف احترامی
زان رو که بسن و سال پیری

می تابد از و فروغ جاوید
کس حربه نه افگند از ایشان
کردند که خون خاندان ہا
دانست دو گل ز گلبن خویش
آرام پدر سر و ره مادر
تا کیست بهر صاحب اقبال
ہم طمع دگر ندارم از اسپ
صد مرتبه بهتر است در جاه
لو تیز نموید سخن بود
گویند نه مادر منم خودم نام
بیکار شود چو نام بردیم
تحریر تو تا چه وزن دارد
بیهوده تلاش نام دارند
طیار باتباع فرمان
گیرند ره نیاز در پیش
بیهوده چه بیکنی کلامے
مهلت و همت که حربه گیری

اندازه هر اسلحه که باشد / نبرم بنگر که چون ترا شد

آشفت بهیکن و زدش گرز / کز هیبت او فتاده البرز

کشن تیر زده دو پاره اش ساخت / پس حربه چنین بهیکن انداخت

بیکار فتاد و منفعل شد / از گفته خویشتن خجل شد

هر حربه که کرد گشت باطل / بربست به یاس نیست محمل

کشن دید که گشت طاقتش طاق / آتش بفروزد ز سنگ چقماق

انداخته ناوک جگر دوز / بگرفته شکون ریخت فیروز

در سینه بیدیو خورد و افتاد / از هستی خود گذشت جان داد

سگریو چو دید کشته آن را / گرداند بهر طرف عنان را

لو کشته حریف او به ناورد / یکبار بلاش بر سر آورد

صد تیر چنان زدش پیاپی / کز خون نماند قطره در وی

افتاد و بعد خروش افتاد / چون کوه گران ز سیلی باد

زین گونه لو و کشن دلاور / بسیار ز سروران لشکر

کشتند و بخاک خون نشاندند / بی خوف و خطر ستاده ماندند

شه دید بجانب هنومان / گفتا پی رزم ره بمیدان

بگریست و عذر خواست کای شاه / کز بیم ز جنگ دست کوتاه

دانیم که پیش زور آنها / کاری نکشاید از توانها

آن زور که داشتیم ما قبل / بیهوده گذاشتیم در اصطبل

دیگر همه و جسم ناتوانی / از گفتن بنده خوب دانی

خندید و گرفت قوس در دست / تا همت دشمنان کند پست

فرمود لو که تیر انداز / تا حسرت جنگ نایدت باز

کشن گفت که ما صغیر سالیم / ناپخته و خام تر خیالیم

بس عمر فتاده است ما را / تا حسرت خود برآرم اینجا

هان شاه ضعیف و پیر بوده است / او کار کند که رو نموده است

بشنید و کشند را بیفگند / تا گردن لو وران کند بند

لو تیغ زده برید آن را / زانسان که کسی ندید آن را

بس حمله سپیکر نمودند / بازوی بهادری کشودند

شه آنکه صفوف جنگ آراست / خونریزی شان ز دل نمی خواست

سیکر ده هزار گونه تدبیر / تا زنده بگیردش چو نخچیر

لیکن پسران شوخ و طناز / مانند غزاله سر بسر ناز

در قابوی شه نه او فتادند / هر عقده به خوشدلی کشادند

تا آنکه بغرب رفته خورشید / آن روز گذشت و شام گردید

شد جانب خیمه گاه برگشت / لو نیز بخانه رفت از دشت

مصاف روز دوم و فیروزی یافتن لو و کش

چون روز دگر بچرخ اخضر / شد روشنی سحر سراسر

کشتی تیز به لو رسیده بیباک / در عرصهٔ رزم چست و چالاک

خود شاه کشاده دست همت / تا بشکند و بار نخوت

لو آنکه برزم بود در جوش / از هیبت او فتاده بیهوش

شه گرز گرفت با شکوهی / از قوت دست زد بکوهی

یک پاس دو کس فتاده ماندند / سر را بزمین نهاده ماندند

لو گفت که ای عزیز از جان / شه از پی بند یاست کوشان

این شوره نموده چیست گشتند / تازه دم و تندرست گشتند

آخر زده لو خدنگ فولاد / کو بر جگر خدیو افتاد

دانی که چرا شود آهنگ / آن شاه جهان کشای جنگ

نخوت بدماغ شان شده بس / هم پلهٔ خود ندیده یک کس

آن خرس که جاموت نام است / بس گرد و زیاده و تمام است

هر فتح که شه نمود در لنک / از ماست ظفر که بود در لنک

القصه لو و کش دلاور / چون فرصت وقت شد میسر

برداشت لو از کمان آنرا / از حیرت و لکهن کش افسر آنرا

در خم کمند خود سپردش / بر مسکن خویش بسته بردش

سیتا چو بدید ده هنومان / پرسید که ای عزیز از جان

آراسته رخت جنگ بر تن / شه شد بنبرد که قدم زن

طلبید مبارزی بمیدان / گردید نه کس مقابل شان

یک تیر ز غصه بر جبین زد / کشتی بچرخ صد آفرین زد

کش گشت مقابل شه رام / بس حربه فگند و ماند ناکام

کز صدمهٔ او کش جوان مرد / افتاد ز شاخ چون گل زرد

انجام گذاشت بیخودی را / هم نخوت و کبر عارضی را

زان پیش که وقت شام گردد / آن کار کنم که نام گردد

آغاز نبرد شد دگر بار / بشکست هزار اسلحه کار

بی خود شده شاه آسمان جاه / کز حکمت خویش بود آگاه

بر روی زمین نبرد بسیار / چون فتح نموده هر سپه دار

لچهمن شد و کهمن بهرت هنومان / سگریو و بهیکهن پهلوان

هر کس بخیال خویش شیداست / آنهم که هزار بار نگذاشت

میخواست غرور شان شکستن / زان بود کمر برزم بستن

نزد شه رام در رسیدند / تاج سر شاه را بدیدند

هنومان چو شمع گرد زین کار / بر هم شده لو ز طرز گفتار

کیفیت جنگ هر چه آن گرد / از مادر مهربان بیان کرد

دینگونه چرا خراب حالی / با آنکه بزور بی مثالی

در بیکسیم نیامدی گاه / پرسیدی نه از مصیبتم آه

با راز او ده چو دور کردند / مادر بپهلوی خار و خس سپردند

پیوسته بجد ستم که بودند / اظهار نیاز مے نمودند

دانم که مروت از جهان خاست / اخلاق همه ز بیگانگان خاست

پاداش نکوئیم چنین بود / اکنون چه ز شکوه کردنم سود

خواهم که دوام شاد باشد / جاوید بعدل و داد باشد

جاسوس تعیین به شهر هستند / سردار سپه بخیر هستند

هر باش بصد ندامت افتاد / با افراط ادب زبان بگشاد

با جمله برادران و لشکر / بر خاک فتاده اند یکسر

جوری که به تو ز شاه رفته / پاداش همان خطا گرفته

برخیز و خبر ز رام برگیر / بگذار ز دل خیال تعذیر

هوش از سر وی چو رخت بربست / نبضش بگرفت او بیک دست

بیحد بگریست کش ازان غم / فریاد زده که چیست ماتم

بر تخته مرگ جای دارد / بر رفتن خلد رای دارد

ورنه سر جنگ او کرا هست / تیرش که بصورت قضا هست

در هوش رسیده و برآشفت / با حسرت تازه اینچنین گفت

با والد خویش جنگ کردن / چون بود ره جفا سپردن

کردی در لنک هرچه خدمت / از یاد نرفته آن سعادت

گاهی نه خبر گرفت از من / آن تحمین و بهرت و شتر سودن

شد تجربه ام ازین ادا بس / آفت نرسد کسی به آفت کس

آن رنج و الم که من کشیدم / بیند نه کسی هر آنچه دیدم

گو حال شه جهان که چون است / کو را سر چشم زبون است

چونند همه برادرانش / آرام دل و سرور جانش

هنومت چو شنید سخت زارید / فواره خون ز چشم بارید

کای مادر مهربان چه گویم / حال شه دو جهان چه گویم

بید او که بر تو گشت از رام / زان رو بزمین فتاده ناکام

از دست لو و کش این ستم شد / یک خلق کزو اسیر غم شد

سیتا چو شنید حالت رام / یک نعره زد و فتاد ناکام

از دست دگر گلاب پاشید / از خار الم جگر خراشید

گفتش هنومان کای جوان بخت / آن شاه که او فتاد از تخت

آن والد تست کز سر مهر / بر هر دو فشاند بید از قهر

این بود همه حکایت شاه / کامد بسمع ز جانکی آه

کای بد پسران چه کار کردید / از مرغ هما شکار کردید

این بود نصیب من کج از کس / راحت نرسد برو جز غم و بس

شوهیم نزادوده بدر نموده — فرزند در غضب کشوده
از بنجر دیم بیوه کردند — حیف است که ظلم شیوه کردند

نالان سوی رزمگاه آمد — دل خسته جگر تباه آمد
میدان همه پر ز کشتگان دید — صد چشمه خون در او روان دید

افتان خیزان برنج و آلام — بیتاب رسیده بر سر رام
خورشید فتاده بر زمین دید — در خاک سیه در ثمین دید

بر زانوی خود سرش نهاده — فواره ز چشم تر گشاده
گفت ای سر انس و جان بیا — احوال تو چیست این فلایت

بر حالت طفلگان ببخشای — از راه کرم تبسم نمای
چشمان سیه کشا ز اینن — چون بیوه نشسته ام بیابین

ای بی تو بلا بجان رسیده — در باغ جهان خزان رسیده
ای مظهر نور خاص چونی — وی صاحب اختصاص چونی

مپسند مرا دگر به خواری — آخر به تو بود دستداری
چون دخت جنک جواب نشنید — مایوس بر دو طفلگان دید

فرمود که چوب خشک آرند — از صندل و عود هر چه دارند
تا بهره لاشه جهان دار — سوز کیم چو گل به بلبل زار

رفتند برادران غم اندر د — تا جمع کنند صندل و عود

آمدن بالمیک رکھشر و زنده شدن شهری رامچندر معه لشکر

افسانه طراز این کهن دیر — کرد است چنین روایت خیر
یعنی شهری بالمیک فرخ هش — پایش از بهر نگاه تو دکش

هر جنگ بران رفته بودند — در زیر زمین دو هفته بودند
بر آنکه برآب حکمران است — هر چشمه ز حکم وی روان است

چون ساخته کار جنگ انجام — در پای شهی فتاد خوش کام
گفتا که هر آنچه باشد ارشاد — حاضر کنم آن به خاطر شاد

فرمود که مصابرت کیش — کای شاه نخواهم از کرم بیش
هر شی که مناسبش بداند — ده از ره لطف مهربانی

بر آن از زر و سیم و لعل گوهر — دادش که فقیر شد توانگر
یک ساغر آب زندگی داد — هم از ره لطف کرد ارشاد

کای زهد پرست جام برگیر — اینست ز حصه دگر گیر
بگرفت برهمن سخن سنج — شد سوی وطن روانه با گنج

نزدیک رسیده چون به لشکر — در گوش فتاد شور محشر
حیران شده که یا الٰهی — این لشکر کیست در تباهی

تا حد نظر سپاه بینیم — لیکن همه را تباه بینیم
هر جا که نظر فتد روان است — دریاست که خون کشتگان است
زانجا چو به فرسنگ دگر رفت — آن دید که هوش او ز سر رفت
بر زانوی خود نهاده سر را — گریید به زار زار سیتا
میگشت پدر و آن عزا گوش — یک لحظه به هوش باز بیهوش
آتش بدهید تا بسوزم — از دیدن غیر چشم دوزم
پرسید به همتش که این کار — کرد است کدام ناسزاوار
آن بستن اسپ و حال تا درد — هیچیکه گذشته بد بیان کرد
بشنید و دمی بماند خاموش — آخر زده بحر گریست جوشش
سیتا بگشاد چشم نمناک — یک ناله کشید از دل چاک
اول شه رام گشته هوشیار — پس بهرت و لکهمن شدند بیدار
شتر گهن فتاده بود بس دور — کردند تلاش حسب مقدور
تا آنکه سوای آن کسانی — کش خورده سرش ز زندگانی
نوبت زن شاه کوس بنواخت — هر کرد سپه علم برافراخت
بر روی جنک سنا خجل شد — از کرده خویش منفعل شد
بگرفت شه از کرم در آغوش — ز الفت خاص در جگر جوش
همت که به جنگ من نمودند — بازوی بهادری کشودند

افسوس درین قلیل مدت — یک خلق فتاده در مصیبت
یا رب این جمله غیر باشند — سیتا پسران بخیر باشند
یعنی شتری را هم سخت مجروح — افتاده جدا از حرکت روح
آن ناله کشید که آسمان هم — بر حالت او بگریید از غم
میشد چو دمی ز خود خبردار — میگفت ز سهم گشت انبار
هر دو پسرش ز بیقراری — زین جمله همین کنند زاری
گفتش گفتیم بیا ز کشتی — غرق است که تمام کشتی
لو شیر خجل بپای افتاد — گفتا که ز لطف ساز امداد
گفتش سخن تسلی آمیز — کای دخت جنک ز خاک برخیز
آبی که برن باو عطا کرد — پاشید برهمن و دعا کرد
گویی که بخاک خفته بودند — رو از همه کس نهفته بودند
دیگر همه سروران لشکر — بارید به جمله آب کوثر
دیگر همه مرده زنده گشتند — از پنجه مرگ درگذشتند
شه داد به بالمیک تعظیم — بر خاک نهاد فرق تسلیم
استاده بخدمتش لو و کش — خم کرده سر نیاز خاکش
فرمود که ای خجسته حالان — از گلشن عمر نونهالان
غالب شده بر همه دلاور — گشتند بخلق نام آور

خواهم که همیشه شاد باشند | خوش طالع و بامراد باشند
آمد بهرت و لکهمن در آنجا | هم شترهن از ره تمنا

سگریو و بهبیکهن و هنومان | حاضر شده جمله خیرخواهان
بر پایهٔ تخت سر نهادند | در مدح و ثنا زبان گشادند

شکر جز بسکه مهربانی | از جود و کرم چنانکه دانی
گفتا ز بهرت گرامی برادر | رو سوی اوده به جمله لشکر

یکدسته گذار با لو و کش | با اسپ روند خورم و خوش
من هم معه بالمیک دانا | با دخت جنک رسم در آنجا

جنبید سپاه بیکران زود | شد خود دو سه روز مانده آسود
از برهمن خدا رسیده | گفت ای بحقیقت آرمیده

خواهم که شبانه سهر من | چون باد رود بسوی گلشن
در پرورش عیال و اطفال | احسان که نموده با فضال

چندانکه زبان دل گشایم | از عهده شکر بر نیایم
با لطف و کرم اجازتم بخش | گنجینه صد سعادتم بخش

بشنید برهمن و به سیتا | فرمود که ای عزیز دلها
رفتن باید به همره رام | تا کار صواب یابد انجام

گفتا که ز شاه رنج دارم | دانست چرا قصور وارم
هرگز نروم به تخت گاهش | آزرده دلم ز رسم و راهش

در بیکسیم وگر بمیرم از | از پای خودم جدا مکن باز
مرتاض جهان قسم دهانید | مجبور ورا قبول گردید

رسیدن شری رامچندر در اجودهیا و ختم کردن جگ را و داخل شدن جانکی در زمین و رفتن همگنان به خلد برین

روز دگر آن خدیو گیهان | شد سوی اوده روان لشتابان

بر کوه گهی قیام کردی | در دشت گهی مقام کردی
تا آنکه به تخت گاه آمد | هم بهرت معه سپاه آمد

فرمود که پیشتر ان بیایند | از لطف شروع جگ نمایند
یک سمت نشسته بید خوانان | از عالم ذات راز دانان

یک سمت نشستگان ذی هوش | از مصلبه رضا قدح نوش
یک سمت مورخ زمانه | گفتند بسی کهن فسانه

آتش به فروختند یک یک | عصیان همه سوختند یک یک
آن اسپ که در یک جهان گشت | یکسال بماند در بر و دشت

عضو وش همه پاره پاره کردند | در آتش شعله زن سپردند
از روغن زرد و میوه بسیار | هم گنجد و جو هزار خروار

آمیخته دران بریج و شکر — انداخت بآتشش منور
کای سوخته نظم آن کتابی — گفتی که به عالم شبابی
مشتاق شنید نسیم او را — متمنی دید نسیم او را
چون شاه شنید گشت مشتاق — فرمود ز راه عام اخلاق
چون شوق ز کمشران زخود دید — هم شاه جهان نمود تا سید
خوانید کتاب معرفت را — تا عقده که ذات حق شود وا
خواندند و چنان به لهجه خواندند — کان بزم نشین محو ماندند
زآغاز کتاب تا به انجام — بشنید ز گوش دل شری رام
محتاج و گدا نماند در شهر — این جود و فسانه گشت در دهر
از خلعت بی بهاش بنواخت — جاگیر به هر کسی عطا ساخت
باز آن همه دان حکمت آگاه — پرسید ز جانکی که ای ماه
آشفت سیا که ای جهان دار — رنجم مشفر از تلخ گفتار
این گفت و بجانب زمین دید — کای مادر من تو نیز نشنید
حال دل خود بگفت مادرش — حالم زده و خود بگیر و خوش باش
دیدش شری رام و خشمگین شد — کان گنج گران ته زمین شد
میخواست که بس ستیزه سازد — عنبر اهمه ریزه ریزه سازد
گفتا سید بهی از زمین زاد — چون وقت رسید تن بدین داد

زان بزم که بنشستن تنی چند — از عجز به بالمیک گفتند
هر مصرعه آن گناه سوزد — هر فقره چراغ دل فروزد
خوانی اگرش به جمع خیر — از گلشن معنیم شود سیر
بهتر شود آن فسانه گفتن — تا چند بجیب خود نهفتن
گفتا ز لو و کش آن برهمن — کای نور فروز دیده من
دانند که بنشستن که حق کیست — پیدا کن چارده طبق کیست
آن در سخن که سفته ام من — گفتند هر آنچه گفته ام من
چون جگ بخیر ختم گردید — با برهمنان خزانه بخشید
شاهان که به بزم جمع بودند — بخشایش رام را ستودند
آن جمله که آمد ند رفتند — از جگ صواب ها گرفتند
این گشت که بد هر داستان شد — تحقیق بهشت حسن عیان شد
با آنکه بدل تو خوب دانی — تا حال نرفته بدگمانی
پاکیزگیم چو خانه زاد است — عصمت زده و امر دل نهاد است
تر قید زمین از دعایش — گردید قبول التجایش
بگرفت بدست خود کمانی — زه کرد به زور خود به آنی
دستش بگرفت عابد پیر — یعنی شری بالمیک دلگیر
در صبر بکوش کار خود کن — بر مفلس و بیکسان مدد کن

سلطان چو شنید توس انداخت — تقسیم دیار مملکت ساخت
دو دو پسران ز یک برادر — بودند به عمر هم برابر

زان کرده به هشت حصه تقسیم — با او بسپرد تخت و دیهیم
دست کرم آن چنان کشادش — هر چیز که کس بخواست دادش

گفتا ز سرت که قوت من — فردا گردد چو روز روشن
خواهم پی غسل بر لب آب — پا رنجه کنم بشرط آداب

سکناسی اوده سوای طفلان — از فوج هر آنکه خواهد اشنان
آن همره من رود به سرجو — گن شهرش به شهر هر سو

تعمیل نموده حضرت فی الفور — حاضر شده نزد خسرو دور
آن شب بخیال جلوه ذات — گذراند شهنشه خوش اوقات

چون صبح نمود روی تابان — هر کس سوی آب شد شتابان
یک یک بصد اشتیاق رفت — تا بر لب آب هر کسی رفت

با هر سه برادران ز خانه — شه نیز پیاده شد روانه
رفتند و لباسهاش نشستند — احرام برای غسل بستند

آواز عطا بگوش آمد — دریای کرم به جوش آمد
آمرزش و عفو منتظر بود — تا آنکه جهان پناه فرمود

ده ده تن مردمان بیائید — وقت است که غسل بر نمائید
رفتند بحکم شاه در آب — هم غوطه زدند با صد آداب

از آب کسی که سر برآورد — دیدش که کسی بر آسمان برد
هم صورت رام گشته میرفت — چون ماه تمام گشته می رفت

زین سان همه ذره گشته خورشید — رفتند به آسمان جاوید
پس هر سه برادرانش رفتند — در روضهٔ خلد جا گرفتند

دارای جهان چو ماند یکتا — زد غوطه میان آب دریا
رفته به سر لا مکانی — زانسان که نیافت کس نشانی

جائیکه نهان شد آن خداوند — از دار فنا گسسته پیوند
هر کس که ره نجات جوید — نامش گپتار گهاٹ گوید

خاتمهٔ کتاب

ساقی قدحم ز بادهٔ نور — در کام من بریز و ساز مخمور

تا مست می الست گردم — سرجوش شدیم مست گردم
چون سن هزار و نه صد و چل ۱۹۴۰ — از هفت برون کشید محمل

بودیم بخدمت جهان شاه — شمشیر بکاس صاحب جاه
شاهی و جهان جهان شکوهی — دریا به سخا به حلم کوهی

چون افسر بند بست بودم — عمال بکار خود فسردم
زان جمله یکی عقیدت آمود — چندال نام منصرم بود

ناسعتدلی اشعار خود ساخت — از بیهوده کبر گردن افراخت
تا آنکه ورا علیحده کردم — کارش به یکی دگر سپردم

از نخوت خود کشیده پاداش — در کاسهٔ او نماند جز آش
دو سال نیافت روزگاری — بیکار نشسته ماند باری

از نان و لباس شد تهی دست — دستش نگرفت حال پیوست
چون یافته شد جزای کردار — از عجز گشاده لب بگفتار

حالانکه به نظم و نثر گفتن — من نیز نه بد و را درین فن
لیکن شعری رام فقط دادش — صد باب سخن دری کشادش

بنوشت قریب شش صد ابیات — در پارسی از صحیفهٔ ذات
آورد و لیک بد نیاز گفتا — گاهی طبع روان تو چه دریا

هر چند نیم سزای گفتن — می بایدت این سخن شنفتن
اصلاح کنش ز مهربانی — مانند نیاد جبا و دانے

چون حال لیاقتش عیان بود — معلوم ازین تعجب افزود
از لطف کسی شعر و هم آترا — همراه بد و ره بردم آترا

رگھوبر چون قدیمش شده شاد — بر عهده سابقش فرستاد
من نیز کتابتش بخواندم — ز اصلاح گهر بران فشاندم

خود نیز قلم گرفته صدها — اشعار نوشته ام بجاها
ابیات کتاب گر شمارے — تفریق ورا بذهن داری

چون یکصد و بست و هشت تعداد (۱۲۸) — از نام مصنف است اعداد
شعرش که دران نشد کم و بیش — اینست که کرده ام درین پیش

اصلاح گرفته زان دوگونه (۲۵۶) — دانی ز لیاقتش نمونه
باقی همه را نگار بستم — از نام و لقب شمار بستم

مجموعهٔ آن هزار و شش صد (۱۶۰۰) — هم بست (۲۲) دو در شمار باشد
شوق سخنم ز حد برده — شیر از بخامه ام سپرده

بوده قلمم هنوز در دست — کز خاتمه نقش متوان بست
ناگاه کسی چنین بیان ساخت — گاهی محو خیال رحم و پرداخت

پندار ازین جهان فانی — ... مقام جاودانے
گفتم که ورا خدا ببخشد — جرمش به عطا ببخشد

مسرور تو نیز فکر خود کن — چون غنچه مباش زیب گلشن
حیرانی چشم نرگست چند — از عارض گل رخان نظر بند

سوسن صفت ای زبان بکشا — تا کی شنوی ز خود ملامت
کن عرض بخدمت شری رام — کامرزش تو بد و جهان عام

من غرق گلاب گناهم — چون نامه فعل خود سیاهم
جرمم چو زبانه بر فروزد — از حدت آن جحیم سوزد

۱۲۳۸

از دوزخیان برآید افغان — اعراف شود بدرد نالان
دانم که کنی به حال شان رحم — قربان تو حصه ازان رحم
چون وقت اخیر من در آید — با نام تو جان ز تن برآید
زین دار فنا چو راه گیرم — در پایی سبا پناه گیرم
گویند بما که شفقتی — برخوان را تا بینی که گفتی
دانم که سخن گزیند از رحم — تا لایقیم نه بیند از رحم
از عمر چو سال پنجه و پنج — رفتند و نیافتم بجز رنج
دیگر نه ازو امید دارم — کو نیک شود بروزگارم
گردیده دلم ز بس که سرکش — ای شاه بسوی خویش برکش
لطفی که به فیل پیر کردی — آن لطف که بر کبیر کردی
بر پاندوان که رحم کردید — از منزل قیر وار هانید
آن لطف که شد بر بادشاه — آن لطف که کرده چکیمش باد
شوری که به خویش عاطفت دید — هر ثمره وی قبول گردید
جرمم به همان کرم بیامرز — عصیانم ازان کرم بیامرز

گویند که دور دار از ما — این سخت گناهگار از ما
مخصوص خود برای من ساز — در خدمت خویش جای من ساز
از عارضه دور دار تن را — تا آنکه گذارم انجمن را
سازد الطاف مادرانه — شنود ز زبان من فسانه
من هم به تمام عجز خوانم — از اشک گهر بیافشانم
ای شه به تصدق جنک جا — بر حالت زار من ببخشا
دل در پی حرص افتاده — صد باب بهوس بر وکشاده
هان لطف تو دست را بگیرم — هر عیب مرا هنر پذیرد
آن لطف که بر دروپدی بود — آن لطف که بر سدامهم بود
آن لطف که بود بر ببهیکن — آن لطف که شد بحال ارجن
آن لطف که بر کران بهگت — سگر پور رسیده بر سر تخت
لطفی که بجوش ابر باران — فرمود بحال گوپ و گوالان
من هم به یک برگ سبز دارم — اقبال مرا امید دارم
یکبار بگو ز لطف [illegible] — مسرور غلام بارگاهی

۹۴۰۲

باخیر

اشتہارات

سانحات عمری و کلیات شاعری

(منشی پرمیشری سہائے صاحب مسرور)

سانحات عمری کیا سحر سامری [illegible] جو پڑھے بیہوش ہو جائے ۔ کلام اعجاز التیام کا کہنا ۔ حالات دردانگیز والم خیز آنکھوں سے آنسو بہا دین ۔ دل پاش پاش ہو جائے کلیجہ منہ کو آ جائے ۔ خوشی کی کہانی کشت زعفران کو شرما دے ۔ مسرت کے پھول منہ سے جھڑنے لگین نظم پر عقد ثریا نثار ہو ۔ قیمت کچھ بھی نہین ۳۳۹ صفحہ کی کتاب ایک روپیہ مین محصول خریدار کے ذمہ

دلربا

ایک حسرت نصیب کی پر درد کہانی ۔ عاشق دلفگار کی افسوسناک سرگذشت ۔ پاکدامن بی بی کا اندوہناک ماجرا دلربا کا دل کلیجہ مین ناسور ڈال دینے والا بیان حسن پرستون کو بیچین کر دینے والا قصہ ۔ جسے ایک نظر دیکھکر دنیا مین ختم کئے بغیر کوئی نہین رہ سکتا ۔ قیمت ۸/ محصول علاوہ ۔

مہابھارت

مکمل

ایک سچا ۔ بلا مبالغہ اردو ناول جسمین آرین جانفروشون کی خونریز لڑائیان ۔ ہندی دلاوران سلف کے بہادرانہ معرکے ۔ جور و ستم ۔ مکر و فریب کی عبرتناک روایت ۔ پاکبازی و دست درازی کا دردانگیز قصہ ۔ نہایت موثر زبان مین ادا کیا گیا ہے ۔

یہ کتاب اس غرض سے تالیف ہوئی ہے کہ موجودہ آرین قوم کے سرد خون مین زمانہ سلف کی سی حرارتین پھر پیدا کر دے اور ترقی کرنے والے نوجوانون کے اولوالعزمیون پر مہمیز تازیانہ کا کام دے ۔

قیمت ایک روپیہ آٹھ آنہ ۔ محصول علاوہ ۔

المشتہر

منشی سکھدیال شوق رئیس خورجہ